بعون شہنشاہ حال و مآل این کتاب بے مثال یعنی

مثنوی قدسی مشہدی

تصنیف علامۂ عصر استاد الشعرا اعجاز کلام حضرت حاجی محمد جان
قدسی مشہدی مورد الطاف دربار فلک اقتدار اعلیحضرت
محمد شہاب الدین شاہجہان غازی ابن اعلیحضرت
محمد نور الدین جہانگیر غازی ابن اعلیٰ حضرت محمد جلال الدین
اکبر غازی شہنشاہ ہندوستان رضی اللہ تعالیٰ عنہم در سنہ [illegible] ہجری

بسعی و صرف مال خادم اہل کمال
حکیم نیاز علیخان سوداگر تاجر کتب مالک مطبع افغانی
شہر امرتسر ملک پنجاب
در سنہ ۱۳۲۲ ہجری

در مطبع افغانی امرتسر مطبوع و مقبول صاحبدلان شد

فہرست مضامین مثنوی قدسی مشہدی

حمد الهی مدح شاهجهان مناجات

بنام پادشاه پادشاهان
سرافرازی ده صاحب کلاهان

خداوندی که زیب کن فکان داد
جهان را زینت از شاهجهان داد

چراغ سلطنت از رویش افروخت
قبای معدلت بر قامتش دوخت

ز قدرش قصر گردون را برافراشت
ز حلمش کوه را بی بصرفه نگذاشت

بعهدش ملک را رشک ارم کرد
بتسلیمش فلک را پشت خم کرد

ز خوانش داد روزی را نواله
بعفوش کرد عصیان را حواله

گدا را با عطایش توامان کرد
کفش را دشمن دریا و کان کرد

نگین را مهر نامش نامور ساخت
بمهر خطبه اش منبر برافراخت

زو از بهر بقائے جاودانی
بنامش سکهٔ صاحبقرانی

ز حلمش کوه را پا بر زمین دوخت
ز عزمش برق را تفسیر آموخت

بعهدش عافیت را جامه نو کرد
به نسیان فتنه را صد جا گرو کرد

ز انصافش جهان را کرد معمور
حوادث را ز ملکش خیمه زد دور

بدستش داد نسبت بحر و کان را
تهی کرد از تهیدستی جهان را

ز لطفش قطره را در بحر دُر کرد
محیط آز را پیمانه پُر کرد

ز ایامش طرب را کرد موجود
بدورانش طلب را کرد مقصود

بلطفش کرد شاهان را سرافراز
بپابوسش سران را ساخت ممتاز

فکندش ماهی توفیق در شست
بدستش داد شرع و عدل را دست

ز بختش بخت را از خنده گی داد
بقا را از بقایش زندگی داد

ز خلقش گلستان را پایه بخشید
ز عدلش ملک را پیرایه بخشید

قسم را بست بر خاک درش پائے
هما را داد زیر سایه اش جائے

کرم را بست از دستش کمر چست
ستم را ز آب شمشیرش ورق شست

در از لطفش بباغ عیش بگشاد
ز خلقش بوئے گل را قیمت افتاد

ستم را کز در عهدش چنان پاک
که در دشت فراموشی بود خاک

بلطفش کرد محکم لطف را پشت
ز برق تیغ قهرش قهر را کشت

کریمش کرد و عالم را نوا داد
رحیمش خواند و عصیان را صلا داد

گران آید بگوشش گل گر آوازه
بخاموشی شود با غنچه دمساز

چرا بست از ناله سنه استنوانم
مکن خاموش چون سوسن زبانم

ز وصف گل نگردان بی نصیبم / بلند آوازه کن چون عندلیبم

دلم از جلوهٔ آن سرو کن شاد / که از قید تعلق گردم آزاد

نسیم سنبلی زن در مشامم / که جز آشفتگی باشد حرامم

جهان را با وجودش داد مایه / بذات خویش پیوستش چو سایه

مسلم ساختش در پادشاهی / مطیعش کرد از مه تا بماهی

الهی چون بجاهش خود نشاندی / جهان را زو بکام دل رساندی

بدولت در جهانش کامران دار / بهار دولتش را بی خزان دار

چو دادی سایهٔ ذاتت قرارش / چو ذات خویشتن پاینده دارش

الهی بلبل این بوستانم / تمنی حاجت جز وصف گل زبانم

درین گلشن که هم گل هست و هم خار / مرا هم جائی ده یک آشیان وار

ثنای گل نیاید گر ز دستم / سزاوار دعای خار هستم

شگفتن گر نیاموزد زمن گل / پریشانی دهم تعلیم بلبل

بنام دولتش تخم بقا کشت / برای دشمنش تار فنا رشت

ز دستش سجده کان را منفعل کرد / بر تیغش خون دشمن را بحل کرد

زبان خنجرش را کرد گویا / بذکر آیهٔ انا فتحنا

حیاتش را بقای جاودان داد / ز دولت آنچه بایستش بآن داد

ز مدحش کرد پر مغز سخن را / که نگذارد زبان خالی دهن را

زبان را کرد معمور دعائش / سخن را ساخت مرغوب ثنائش

بمدحش داد گویائی بیان را / ستائش آفرید آنگه زبان را

کند بر خلق تا ظاهر وقارش — سپندان سی برد سالی دو بارش
بوصفش زد رقم پیر در مکنون — ز وزنش طبع ما را کرد موزون
صدف را از ثنایش پر گهر ساخت — جهان را با وجودش مختصر ساخت
میدوی سبزه چشم ساز روشن — سرشکم از زمرد کن بدامن
چراغان کن ز روی غنچه باغم — بیک فانوس پر کن صد چراغم
زلال از ابر فیضش بر گلم ریز — سخن چون سبزه از خاکم برانگیز
بگوش گل رسان گفتار نغزم — ز بو معمور کن چون غنچه مغزم
بهای سرو کلکم را عطا کن — بلندی را بفکرم آشنا کن
خزان را دور دار از لاله زارم — تونگر کن ز سامان بهارم
ازان شاخ گلم گلشن کن آغوش — سر گل چشم چو گلبن از بر دوش
چو گلبرگ از صبا بال و پرم ده — ز برگ گل چو شبنم بسترم ده
چو کردی از ازل گلشن سرشتم — گل گلشن ستائی ده بدستم
ز سنبل ده بگیسوی شعر اغم — وزان گیسو معطر کن دماغم
در وصف چمن بگشا بروئیم — کزو جز حرف گل و سنبل نگوئیم
اثر در گوش دل ده یاربم را — هزاری کن چو بلبل مشربم را
کند چون عشوه چشمش ها کم — نسازی غیر نرگس وان ز خاکم
کن آزاده از قیدم سپیداز — سر چون قمری کنم با طوق پروا
مرا چون بید مجنون ساز شیدا — بگلشن دل تسلی کن ز صحرا
ز چاک سینه من غنچه بگسل — بیاور غنچه دارم حرف از دل

بطرز حمد خویشم آشنا کن — زبانم را ثنا گوی ثنا کن

درین بستان سرا گر باره یابم — ز صنعت ره بصنعتگار یابم

صفاتش با عصایم گر کند ذات — ز دستم بر جمال باغ صلوات

ز مژگان نرم در جوی کن آب — کمش در دیده اشکم را چو سیماب

ز پیچ و تاز هوس بشکن پرم را — هوا خواه محبت کن سرم را

گلی زین بوستانم کن کرامت — که باشم مست بویش تا قیامت

دماغم را ز صهبای فیض تر کن — پس آنگه فیض جویان را خبر کن

مرا فیض تو در کار است درکار — تو بسم قفل در نابسته بردار

همی عرفان خود پیچم در گلو کن — زبانی بگسسته رنگم را رفو کن

بدار آئینه چون طوطی بروئیم — تو سر کن حرف تا من هم بگویم

پریشان تر کن از گیسوی سرودم — که سازد آشیان مرغ تذروم

ز بهر گوهرم بگذار دل سرد — بیار از شبنم رسان صدف گرد

ز کلکم آن حلاوت ده رقم را — که از شهدش مگس سوزد قلم را

ز دلسوزی بر انگیز از خرد شم — میاور بی نمک چون می بجوشم

مرا در سوختن دار آنچنان خوش — که سوزم تا تواند سوخت آتش

خورم بر حرف رنگین چند افسوس — بزاغ کلک من ده بال طاوس

ز آب چشمه خضر کن سبویم — که خضرستان شود هر تار مویم

درین گلشن چنان کن روشناسم — که رنگ گل کند سنبل قیاسم

نمک دارد ثنا حسن داغم — بکشمیر ملاحت ده سراغم

بپائے گل چو گل در خون نشینم ‎ بچشم از راہ مرغان خار چینم

کنم در بوستان چون نالہ بنیاد ‎ برآید تا لب جدول بفریاد

اگر ابر است مغز استخوانم ‎ سخن سبز آید از دل تا زبانم

نمیخواہم چو برگ لالہ خامے ‎ سوزانم ز داغ ناتمامے

رسانیدم بوصف گل سخن را ‎ بفریادم رسان مرغ چمن را

تہیدست از در معنی ندارم ‎ مکن ہمجیب دست چنارم

مکن مغرور آزادی چو سروم ‎ بسروے بندہ گردان چون تدروم

بجوشش آور ہمائے از ضمیرم ‎ کہ عرش و فرش را در لالہ گیرم

۲ ‎ نعت محمد الرسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

بزلف سنبلم بوئے شنا دہ ‎ نگاہم را رنگ نعت مصطفیٰ دہ

دلیرم کن بہ نعت شاہ لولاک ‎ کلامم را ز حرف غیر کن پاک

روان کن آبے از نعتش بجویم ‎ کہ دست از ہر چہ غیر از دست شویم

ز گل روئے ہمیدہ بیادم ‎ ببلبل زبان و گیسو ساز شادم

ز مہرش چون سرشتی خاک پاکم ‎ بمہرش باز بسپاری بخاکم

پئے نعت نبی کج نہ کلاہم ‎ در اقلیم سخن کن پادشاہم

۳ ‎ حالات درد ناک ذاتی مصنف رحمۃ اللہ علیہ

من چہ کسم غمزدہ بیکسی ‎ بر سر گرداب سلامت خسی

آبلہ دم تیشہ خوردہ ریشہ ام ‎ سنگ کند تربیت شیشہ ام

مولد من شعلہ بود چون شرر ‎ تکیہ گہم تیغ بود چون گہر

از گذرم خاک کند سرکشی | در جگرم آب کند آتشی
زخم بنا سور سپارد دلم | گریه بطوفان نگذارد دلم
لعل شود خاک چو گیرم بدست | زهر شود می چو شوم می پرست
در جگرم شهد شرنگی کند | در قدحم باده دو رنگی کند
بیهده از ضعف ننالم چو نی | عمر بتلخی گذرانم چو می
صبح مرا خنده نیاید بلب | عمر تلف شد چو کواکب بشب
در جگرم بسکه فرو برده چنگ | ناخن گردون شده چون لاله رنگ
ذره صفت بسکه بهیک مایه ام | خاک تنفر کند از سایه ام
داده دلم ناخن غم را خراج | بر سر هر مو نهد از شانه تاج
زخم مرا اشک بود خانه زاد | لاله من رسته ز خاک مراد
سینه کوه است پر از ناله ام | داغ سیه کاسگی لاله ام
پیکرم از ثقل نفس دردناک | سایه ام از ضعف نیفتد بخاک
پنجه غم بیکه شدم کو بکو | شانه کند دست درازی بمو
هیچ دل از سوختنم نیست داغ | زلف من از نفسم دود چراغ
همسفرانم همه فرسنگ راه | همنفسانم چو نفس عمر کاه
داغ من از کوشش مرهم خجل | سینه چاکم ز رفو منفعل
پیکرم از رشته زبون تر شده | دل ز گره بار رفو پر شده
کس نکند رقص بروم و بچین | کش بچراغم نرسد آستین
سایه نیفکنده هما بر سرم | تیغ کشیده بسر از هر پرم

ز لب مهر خموشی زود برگیر | زبان را در لب و دندان مکن پیر
چه خاموشی چمن را گوش کر نیست | فغان غنچه لبیان بی اثر نیست
حباب جسم را نطق است گوهر | زبان بی سخن برگیست بی بر
ز دریای سخن از یک صدف دُر | حبابی را توان کرد از گهر پُر
سخن روح است و پیکر جوهر جان | سخن را هست منت بر سر جان
کسی را بر سخن انگشت رد نیست | سخن از پاک جانست از جسد نیست
سخن سازد جوان چرخ کهن را | چه منت هاست بر گردون سخن را
سخن منسوخ بودی گر در ایام | نبردی هیچکس را هیچکس نام
سخن را گر قفا از عرصه رفتی | بعالم کس چه گفتی یا شنفتی
زبانی کو سخن بیکار باشد | زبان صورت دیوار باشد
سخن اصل وجود کاینات است | سخن پیرایه ذات و صفات است
ز بس طبعم بفکر گلشن افتاد | سخن با غنچه در یک پیرهن زاد
حدیث گل چنان افسانه ام شد | که بلبل آمد و پروانه ام شد
بقمری گفتم از سرو القدر ست | که طوق از منتم شد دوش بگردن
ثنا گستر نباشم چون چمن را | کند حرف چمن رنگین سخن را
زبانم حرف گل چون کرد آغاز | بجای گوش گل را شد دهن باز
حکایت انقدر گفتم ز بستان | که اعضایم شد اجزای گلستان

بباغ فکر این گلشن ستائی
کفی دارم ز گل چیدن حنائی

۵ حالات پیری مصنف و نوجوانی او از الطاف شاهجهان و حال دنیا

مسلمانان فغان زین ناتوانی / که دارد در کمانم زندگانی
بود مشکل ستادن بر من زار / چو برگ کاه بی امداد دیوار
مگر بهر ستادن دستگیرم / چو برگ لاله گیرد پا نفیرم
سرم چندان عصا را متکا کرد / که خود را همچو کوز جزو عصا کرد
ازان با شعله ام چون شمع همراه / که نتوانم کشیدن بی مدد آه
بود دستم بدست ناتوانی / سرم را تکیه بر دوش گرانی
چنان از تربیت جسم جدا ماند / که موی و ناخن از نشو و نما ماند
چو مژگان را گران بر دیده دیدم / چو مویش از کنار داغ چیدم
ز بس کز استخوان شد پوست مایوس / جدا شد استخوان چون شمع فانوس
رسانیده بجائی ضعف حالم / که گیرد پشه در زیر بالم
نظر در دیده ام از ضعف شد پیر / تنم از سایهٔ مژگان بزنجیر
حباب آسا مرا پروای تن نیست / نصیب از یک نفس در پیرهن نیست
بزنجیری دگرم دل نیست خرسند / بتار آه خویشم چون گره بند
ازان مویی که صد ره بر شکافی / برای پوششم تا زیست کافی
چو تن رفت از میان و ضعف تن چیست / بذات خویش قایم جز خدا کیست
اگر ملک سلیمان دارد این کس / بقدر نقش پای مور جا بس
چو ذوق رفتن آید در ضمیرم / ز طفلان راه رفتن یاد گیرم
نیارم بی عصا یک گام رفتن / چو گامی با عصا تا شام رفتن

زبس ضعف تنم افکنده از کار | کنم خود را غلط با نقش دیوار
چو قوت بیوفائی در جهان نیست | چو صحت زود رنجی در میان نیست
بسا از قوت پنجاه ساله | که یکشب بهر تپ باشد نواله
نباشد رعشهٔ من اختیاری | چو برگ بید از باد بهاری
اگر بر سایهٔ مورم فتد راه | شود از ظلمت صبا و بید آگاه
چنان گم شد توانائی و تابم | که طوفانی شد موج سرابم
نمی‌چسپد لباسم بر تن زار | مگر جامه‌ام دوزند چون تار
بود بر من یکی از ضعف پیکر | صدای پای مور و شور محشر
ازان دستم ز خاتم میگریزد | که از آب نگین طوفان نخیزد
بعرض موری گر آیدم پیش | مقام از کار و در راهم بود پیش
چو مشت ارزن آرد بر رهم باد | ز کوهستان قافم میدهد یاد
ز ضعفم میکند هر دم بها کم | نخواند بر عصا گر چون سر نیشم
اگر موجی بر آب آید بجو ایم | چو طوفان افکند در اضطرابم
فتد صد سال اگر راهم بگردن | ز نقش پای نتوانم گذشتن
گر اندازد حبابم سایه بر سر | بود ز افتادن گردون گران تر
دو بار قحط شد گوشت تن من | که در وی گوشت عنقا شد چو روغن
نسیمی از قضا گر آیدم پیش | چو گل اجزای من گیرد ره خویش
ازان مویم که بر ساعد زند تاب | فتاده ماهی دستم بقلاب
تن زار مرا از همنشینان | نه بیند کس بجز باریک بینان

نبینم آفت از کس بجیلانی — نگرفتم بدست موشکافی

ز ضعفم کی مدقق را خبر شد — که باریکست اندکی باریکتر شد

توانم از گذشت از خود من زار — گذشتن از صراطم نیست دشوار

کشیده آنچنان ضعفم در آغوش — که دستم راست دوش دیگران دوش

ز دست من چه کار آید ازین بیش — که آورد است تاب پنجهٔ خویش

ندارم تاب تعظیم از نحیفی — بجنبدم تیمم دارد ضعیفی

ندارم قوت رفتن ز خویشم — ضعیفی چند گام آورده پیشم

نیابم بر تنی ضعف آنقدر دست — که بینم سایه ام در آستین بارست

ز ثقل ناخنم شد پنجه افگار — سر تیر دیگرانم نیست در کار

ندارم بی شکست نقش خود دست — گرفتارم بدست نفس پیوست

دلم از ضعف نتواند طپیدن — نفس دارد معافم در کشیدن

مرا منزل نه گرجستان نه خود هست — سواد اعظمم من چشم سوراست

چو گیرد دیدرم از پا ته تا سر — ز کل نقصان شود یکمه خرده زر

چو کلکم به ورق حسرت نگارد — قلم موی سر خویشم شمارد

بنقد بار هم از رعشه در مشت — به بند جامه بندم بند انگشت

اگر بیند چو خس در بوستانم — کشد بلبل بسوی آشیانم

نکرده هیچ بیرون ضعفم از مشت — بیازو رفته انگشتی ز انگشت

درین بستان سراپا دیبه ماند — که با خویشم صبا همسره گرداند

عجب نبود گرم پنهان بود راز — که نتوانم ز دل حرفی کشم باز

زبس ضعف نفس در سینه بینم — نفس چون صبح در آیینه بینم
بفرض ار پشه بر من نشیند — تنم را نقش پای خویش بیند
زبس ضعف بدن موری تواند — که سوی خرمن ما هم کشاند
نمیدانم که ضعف از من چه کم کرد — توانم موی را تیغم قلم کرد
قضا از ضعف این تنگم بگردن — که نتوانم دل خود را شکستن
بده انصاف با این ضعف و سستی — کشم تا کی خمار تندرستی
بحمدالله که شد اعضای من سست — که دست از ضعف نتوانم زجان شست
چنان از ناتوانی رفت هوشم — که تا افزون زدین دارد بدوشم
تن از صورت که بینی ناتوانم — بمعنی نا امید از دوستانم
که با این ضعف اگر کوه آیدم پیش — ندارم تکیه الا بر دل ریش
مرا بر رفتن گامی دریغ است — مگر بر زانویم آیینه تیغ است
بود سطح نگینم گر گذرگاه — بجان آیم زنا همواری راه
چه نتوانم زدن با همرهان بال — چو طفلان پای بر چینم زدنبال
ندارم زور پای از پی کشیدن — بهمراهان بود مشکل رسیدن
کنم وایم حدیث ضعف اظهار — ندارم دست پنجه چون تن زار
نیاید از عصا دستم خراشی — اگر مورا توان دادن تراشی
ندارم بر شکست آستین دست — که بینم ساعدم در آستین هست
درین ضعفم اگر سوزند شاید — که دود از آتش من در نیاید
تنم را سایهٔ مو گر کند زیر — کند عاجز ترم از ناخن شیر

بغیر از نسبت آنجا نیست منظور … گرفت از بال سیمرغم پر مور

ز پیری ساکرم چندانکه گوئی … که زورم شد دو چندان از دو موی

بود رشک مه نو چشم زارم … که از آسیب اشارت در حصارم

نمی جنبانمش چون باد گستاخ … عصا آسوده در دستم به از شاخ

اگر رنگ حنا دستم بیفشرد … چو مرجان خون چکا در پنجه‌ام مرد

ز ضعفم سر که گویا آشنا نیست … ز سر دا غم کم از سنگ آسیا نیست

فلک بیهوده حال من نپرداخت … ز ضعفم در شگاف گندمم انداخت

بکم گر ضعف از آتش پذیر است … بروی پوست موجی بر حریر است

مده گو زحمت پیراهنم کس … حریر پوست پیراهن مرا بس

چنان زد ناتوانی در تنم چنگ … که شد زرد استخوانم را چو بیرنگ

چو دیدم ناتوانی کرده سستم … ز لطف شاه استمداد جستم

بکیدم لطف شاهم قوتی داد … که قوت های پیشم رفت از یاد

مسیحائی مرا بر سر فرستاد … که زین سقد بشی جان نوم داد

شهنشاهی که از تاریخ عالم … رساند پادشاهی تا به آدم

زرسی در کمینه کون و مکان نیست … که بر روی سکه شاه جهان نیست

زبان خامه‌ام چون گوهر افشاند … شهاب الدین محمد بر زبان راند

فلک در جنب قدر او خیالی … ز ملک او زمین هند خالی

جهان گردا گشته وسعت از زمین بیش … نهاده هشتش نگاهی دگر پیش

فلک قدرا سلیمان بارگاها … ملایک سیرتا انجم سپاها

نکوتر زور طبیعت شد نزد ستم / ز زخم سیم صید پرس احوال شستم
مرا زور طبیعت بر قرار است / درین در گوهر بیش از شمار است
بمدحت گوهر آرم آنقدر بیش / که نثاری جهانرا یکصدف بیش
مرا سر گرم کن در مدح خوانی / نداند شمع پری از جوانی
نشد کام خزان حاصل نه باغم / دهد گل تا دم آخر چراغم
چه بیم دارد ز خاکم لطف شاهی / چو داغ از اخترم افتد سیاهی

مذمت بخل و اوصاف ازادی و عشق

ای ز هوس گشته چنین تیره روز / آتش ز عشق بدل بر فروز
جلوه حسنست ز دیوار و در / کور نه بخل مکن در نظر
ای که دل از غم سخا بسته / عافیت خویش بجب دیده
هست ز هر گوشه بتی جلوه گر / خفته بچشم تو چه کوران نظر
سینه تیغم سخا سند سکی / سنگ بناخن نتراشد کسی
بحر ازان را نبود غم بدل / کشتی خالی نشنید بگل
دل بکشد از غم تنگنا یدز کس / لعل بالماس توان سفت و بس
چشمه سنگست پر آب زلال / چشم تو خشک آمده چینک شال
گریه برد جانب مقصود راه / گر نبود قطره نروید گیاه
دیده چه در گریه بخیلی کند / جانب مقصود تو سیلی کند
داغ غمت گر نبود بر جبین / مرگ به از زندگی این چنین
گر نبود عشق در آب و گلت / مار سیاهست نفس در دلت

بر جگر آن داغ که ناسور نیست / آینه دان که درو نور نیست
سنگ شود شیشه برای شکست / گل به ازان گل که نه خارش خست
خسته نه دست بکاری بزن / بر چمن عشق گذاری فگن
گاه چو بلبل جگری میخراش / گه چو صبا بوی گلی میتراش
عشق بود شبنم گلشن فروز / عشق بود کوکب افلاک سوز
لب مگشا جز ز پی حرف عشق / عمر همان به که شود صرف عشق
وصل خوش و فرقت جانکاه ازوست / فربهی و لاغری ماه ازوست
تا کندش داغ بتن محتدم / سینه شده مهر ز سر تا قدم
عشق دهد رخت خرد را بآب / شمع چه حاجت بر آفتاب
بی طربی آن قوم که دل بسته اند / ذوق غم عشق ندانسته اند
عشق مجسم و بدنت پیش دوست / عشق چو موییست بدر آرد ز پوست
گرم روانند درین رهگذار / بر سر الماس قدم برق وار
عشق بود واسطه بیش و کم / عشق بود پایه دیر و حرم
بر همه جا تافته چون آفتاب / سوخته اوست چه آتش چه آب
آنچه بجز عشق ترا حاصلست / گر همه جانست که بار دلست
عشق نکویان ز جهان کم مباد / گر نبود عشق جهان هم مباد
در دل عاشق نکند جا هوس / بر سر آتش ننشیند مگس
غم نفروشند بسیم و دغل / خاک مگر کی خورد از پای شل
تا نکنی صاف دل از تیرگی / در طلب عشق مکن خیرگی

ساغر این شعله همان آتش است / پیرهن تشنهٔ مے بیغش است

عشق نسوزد دل افسرده را / خاک فشانند بسر مرده را

قرص مه و مهر بخوان فلک / بے نمک عشق ندارد نمک

عشق کشد سلسلهٔ استخوان / شرط بود دام کشیدن نهان

زندهٔ عشق اند چه جان و چه تن / نیست درین باب کسے را سخن

جز سخن عشق زبان هرچه خواند / چون سخن لال نه فهمیده ماند

عقل بود بهر هوس چاره ساز / عشق ز هر عقل بود بے نیاز

بند جنون ناخن خسارا بود / کے روش شعله مدارا بود

گرچه نم از خاک برد آفتاب / وجد نگردد ز فروغش سراب

مذمت مدح احسان و فوائد هجو ایشان و مذمت شعرائے طامع و کاذب

دوش بسر سوا شدن عالمے / بود سرم برسر زانو دمے

ناخن طبعم پئے مضمون بکر / عقده کشا گشت ز گیسوے فکر

معنی باریک گزیدم بسے / چون مژه مو در حرم چیدم بسے

شب همه شب خاک هجا بیختم / بر سر هر کس قدرے ریختم

شاعر هاجی ز ثنا گر به است / تیزی شمشیر ز جوهر به است

جز بهجا نظم نیابد نظام / زانکه شود پخته بناخن تمام

شعله چو ساکن شود افسرده دان / زنده که خونش نبود مرده دان

آهن آئینه چو افتد ز نور / کس نکند فرق ز نعل ستور

به بود از مدح خسا را هجا / بهر نبرد نبود سر چو پا

جز بهجا سگالش مرا کار نیست | مار که زهرش نبود مار نیست
نشاء ده بود انجم و افلاک را | زان رگ تلخی که رگ تاک را
گلبن از آن روز که سر پیش کرد | تربیت خار ز گل بیش کرد
باده ز تلخی کند آشوب را | اژدر بدندانه برد چوب را
تلخی من در سخن آمد بکار | چون نبود باده شیرین گوار
هر که خورد دشنم و گوید سخن | مشت خورد باید و گر بر دهن
نیم کش از خاک چو برداشت سر | کرد لطافت حالی تیغ دگر
مار طبیعت که ندارد دست تنگ | فرق چه بر تو تا بلناب و درنگ
پرتو طبیعت ز سخن بر متاب | نور بود ما حصل آفتاب
کوه کمان را نبود غم ز جنگ | شیشه گران است غم از جنگ سنگ
بر قلم و دست مند زینهار | زهر بود در بن دندان مار
بیشتر از خصم به تندی مکوش | آتش اگر بر فروزد مجوش
زانکه دهد زاده خود را بباد | حامله چون بیشتر از وعده زاد
لیک تو هم خصم چو افکنده تیز | ضربت تیغ از سر او وا گریز
دشمن اگر کوه شود رو پلنگ | تیغ زبان زخمه نگردد ز سنگ
کوه که تمکین بود از وی صواب | عیب نداند سبکی در جواب
تیغ زبان را چو قلم ساز تیز | پا چو زبان در لب دندان گریز
نظم تو را هیچ بود پاسبان | پیرهن مغز بود استخوان
بستر گنجم اول ز گرده سخن | طایفه زشت نه مرد و نه زن

رفته درون و زخم خون شست آب / کرده شکمها چو سبو پر شراب

شب که چو کشتی هوس می کنند / راه چو کشتی به شکم طی کنند

زن نه و چون زن همه دنبال زیب / آب نه و رفته همه در نشیب

بسکه چو نی تیرکشان داده ام / کرده شکم شان چو انبان ورم

آب حیا رفته ز رخسار شان / کاهی قدح آب رخ کار شان

دیده گشودم به تماشای شان / باز رسیدم به سراپای شان

یافت نشد بر تن این قوم شست / موضع روئیدن موی درست

باد چو مشاطهٔ گیسوی شان / خاک چو سیلی خور زانوی شان

صورت خود خاک به هر کوی شان / دیده در آیینهٔ زانوی شان

روز همه خانه به بردوش هم / چون مژه شب خفته در آغوش هم

در روش خویش نکو کی نهند / با همه کس تا همه جا همرهند

مرده هم خورده ز غیبت چو گور / پخته دل و خام خورش چون تنور

خوار به چشم همه کس چون غبار / دیده چو غمناک و دلی دو چهار

جور و جفا عام شد از کین شان / رسم وفا نیست بر آیین شان

گرسنه چشمان نفاق و حسد / جان حسد را دل ایشان جسد

کرده وفا را خجل از زندگی / داده حسد را خط پایندگی

صحبت این قوم نبود ناپسند / تخم نبود آتش را سودمند

گرمی شان چون تب مرگست زشت / نی رخ این طایفه دوزخ بهشت

صحبت این طایفه بی برگ به / زانچه دهد ایزد شان مرگ به

۸ تعریف حیای اهل حسن وجمال وذکر ایران و دکن

گلشن خوبی که خوش آب وهواست / تازگی آن ز بهار حیاست
در چمن حسن ادب ابروست / در گل رخسار صبا رنگ و بوست
لاله عذاری که حیابش نماند / برگ گلی دان که گلابش نماند
گل که شود دست زد خار و خس / کی زندش بر سر دستار کس
حسن بتان را نشناسی برنگ / زانکه بمیزان نکشند رنگ سنگ
باید اگر رنگ بود در حساب / لاله دهد بیشتر از گل گلاب
پاکی دامن ز نکویان نکوست / آئینه را زخم قفا داغ روست
چند غبار از دل ایران شوم / چند کنم صبر و پشیمان شوم
نعل سفر کاش در آتش کنم / سودگی رفته فرو کش کنم
آب دکن شویدم از دل غبار / بند ز صد رشته شوم آئینه وار

۹ تعریف توکل و قصه رهزنان تغییر شده و حال بت پرست تارک دنیا

زنده دلی بهر تماشای هند / رفت ز کشمیر بافضای هند
راه زنی دید شده خرقه پوش / لب بجز از ذکر الهی خموش
پختگی از هر طرف آموخته / چون نفس از کام زدن سوخته
وادی تجرید شده منزلش / رنگ تعلق نه در آب و گلش
راتبه از نفسش مشک ناب / برگ گلی از چمنش آفتاب
در همه دل کرده چو اندیشه جا / با همه چشمی چو نگاه آشنا
فسق بتقویش مبدل شده / آرزوی نفس معطل شده

بست دلش بر گهر از توبه کیش　　عزم جدالش بجد لهای پیش
از عمل خویش گرفته کنار　　شسته سیاهی ز بدن صبح وار
کرده بآب عفو بدل الصبوح　　چیده گل توبه ز باغش نصوح
سوخته اعمال بد خویش را　　ساخته مرهم جگر ریش را
شسته ز آلودگی نفس دست　　ماهی توفیق فکنده بشست
آنچه توان گفت ز بدکان شده　　کرده و از کرده پشیمان شده
بر زره کینه تغافل فروش　　خرقهٔ رحمت چو مسیحا بدوش
دانه تسبیح ز مژگان تر　　در کفش از آبله سیراب تر
تافته رو از همه کس بی ریا　　وز دو جهان روی بسوی خدا
کرده سر کوی ندامت مقام　　آمده فارغ ز حلال از حرام
دید جوان زنده دلش خیره ماند　　در روش روشن او تیره ماند
گفت براهزن که چه حالست این　　با همه نقصان چه کمالست این
کوه ورع گشت که رهبر ترا　　وز چه شد این ملک مسخر ترا
پیشهٔ تو راهزنی بود و بس　　بال خود از شهپر تو شستی مگس
کشتهٔ از تیغ تسبیح شاد　　سبحه و تسبیحت که گرفت و که داد
قاید راه تو درین ره که شد　　مشتری جنس تو در چه که شد
باکه دل افشاند بهار ترا　　سنگ که زد شیشهٔ بکار ترا
نخل ترا بود خزانش خرام　　گلشن قدرت ز چه شد این مقام
راهزن از وی چو شنید این مقال　　در صدفی ریخت بتقریر حال

گفت کہ روزے بہواے درم
در پدرم داشت سراغ کرم

قامت خود چون علم افراختم
وز مژه چون خامه قدم ساختم

کس خبر از کعبه چو دم نداد
راه بہ بتخانهٔ خلّم فتاد

واز در بتخانه درون آمدم
بی‌پدری یافت که چون آمدم

خانه از سیم و زر آراسته
بیشتر از خواسته ناخواسته

رنگ حرم باده ز یاقوت ناب
روزن او طعنه زن آفتاب

از زر و سیمش در و دیوار پر
همچو صدف بود زمینش بدر

آب گهر گر حرکت داشتے
ساختنش از سیل تهی پاشتے

بود دران خانه بتے از رخام
بر همه بر پا بہ پیشش قیام

ناخنے از غنچه تراشا ترش
سلسله پا شده موے سرش

رشتهٔ جان ساخته زنار او
مصحف توبه شده در کار او

دل ز خیال همه پرداخته
عشق بتے را بت خود ساخته

بند تحیر زده بر پا و دست
بے حرکت مانده چون بت پرست

گفتمش اے پیر گنج اے امیر
با قدرے سیم و زرم دستگیر

رنج ز غم تر شده چون زر مرا
مفلسی آورده بدین در مرا

من ز شرار درهم خوار و زار
خفته تو بر روے درمے سکه‌دار

بخل مکن پیشه به بد روزیم
بر تو نوشتست قضا روزیم

عشق درم در دلم انگشت شده شور
گر تو نبخشی بستانم بزور

زر ندهی جان بستانم ز تو
این ندهی آن بستانم ز تو

کیسه تهی دست تهی دل تهی / نیست در افلاک مرا کو بهی

حسرت زرهای تو ام کرده داغ / ساخته روشن طمعم را چراغ

من بسوال از تو سه داد در جواب / لب ز سخن بسته بهفتاد آب

کرده سکوت ابدی اختیار / همچو زبانی که بخفتد ز کار

جامه چو بر قد سوالم ندوخت / چهره ام از آتش کینش فروخت

تا ز غضب تیغ برافراشتم / تخم وجودش بعدم کاشتم

بر تفش تیغ ز روزن گشاد / مرغ دلش در قدم تیغ فتاد

داعیه کردم که ببینم دلش / تا چه شد از سجده بت حاصلش

دست چو بردم بدل بت پرست / جای دل او صنم آمد بدست

آینه آتش لیک هم آغوش زنگ / عکس دران مانده چو صورت بسنگ

بر دلش افتاد مرا چون نظر / آتش غیرت ز دلم کرد سر

تیغ فگندم ز میان در میان / دامن پرهیز زدم در میان

در صدد ترک مناهی شدم / محرم توفیق الهی شدم

کم ز برهمن نه ای خود پرست / دامن حق را بگذاری ز دست

چند چو بهمان و فلان زیستن / کم ز برهمن نتوان زیستن

ای بگمان خویش که گر غافلی / غافلی از خود که عجب غافلی

بر هوس خود چو شکست آوری / دامن معشوق بدست آوری

گرچه بهر حرف نهد خامه سر / لیکن ازان حرف ندارد خبر

واله معشوق شو آشفته وار / گر نشود صورت او آشکار

چشمهٔ فیض از ولی والا طلب
گوهر سیراب ز دریا طلب

نغمهٔ ناهید ز ناهید مپرس
راه مجو رشید ز خورشید مپرس

شعله نماید مجو از نور خویش
راه به پروانهٔ مهجور خویش

تا نکند مرغ غلط راه باغ
هر طرف افروخته گل صد چراغ

۱۰ فتوحات و عظمت صاحبقران امیر تیمور و خراج خواستن از قیصر روم و انکار آن و اعلان جنگ باهم

تراشندهٔ کلک وعده و وعید
چنین تیغ بر سنگ رد میکشید

که صاحبقران فلک اقتدار
پس از فتح ایران زمین چند بار

بقیصر فرستاد پیغامها
چشانیدش از خون می جامها

که امروز خاقان اکبر منم
بر آرندهٔ هفت کشور منم

ز فرمان من گو کسی سر متاب
که یزدان مرا کرد مالک رقاب

بلند است از اقبال من طاق عرش
بود پایهٔ تخت من ساق عرش

نیندیشم از آفت اهرمن
که فولاد تیغ است تعویذ من

ز آب سنانم گل فتح رست
شکست زر از نام من شد درست

بود منبر از خطبه ام نامدار
وگرنه کجا چوب و این اعتبار

جهان را منم سایهٔ ذوالمنن
بود در جهان کار حق کار من

ز گرد سپاهم فلک در نقاب
ز لیمان تیغم یلان در حساب

بود یک نگین وار روی زمین
چرا در نیارم بزیر نگین

سر مفسدان را سپارم بخاک
جهان را کنم از خس و خار پاک

ز خیلم چو گردد روان فوج فیل — جهان را سراسر کند رود نیل
ز فوجم نمایان شود گر شکوه — فرو ریزد از لرزه البرز کوه
چو گیرم بکف کعبتین مراد — دو شش بیند م بلکه خالی زیاد
مرا آسمانست در زیر پائے — بجنبد فلک چون بجنبم ز جائے
سراسر زمین پائے بست منست — عنان فلک خود بدست منست
نسب تا بآدم خلافت پناه — بود هفت چرخم یکی بارگاه
چو خور گیرم از چرخ هر روز باج — کرم کرده یزدان بمن تخت و تاج
تو هم بد سگال پراکنده رائے — سرت را اگر هست مغزے بجائے
ره و رسم فرمانبری آر پیش — نگهدار اندازهٔ کار خویش
مبادا کشد برق تیغم علم — که گردید بدم چون دم صبحدم
دم صبح را تیغ وقت مصاف — علم کرده آید برون از غلاف
اگر سر در آری بفرمان من — شوی ایمن از آسیب پیکان من
ز انجام کار خود آگاه باش — مرا بنده در روم را شاه باش
بود زهر با انگبینم بترس — بهم بیا ساز کینم بترس
سراپایم آمادهٔ صلح و جنگ — که دارم بیک شیشه شهد و شرنگ
ز من شاه و درویش در هر دیار — ببخشایش و بخشش امیدوار
زهی طالع آنرا که بنوازمش — که سر وارد آنرا که اندازمش
کسے را زند آسمان بر زمین — که با چون منے افکند طرح کین
دلیرے که با من بود کین گذار — بکین خیزدش قهر پروردگار

مینگن بمیدان من گوی لاف / که مانند چوگان خوری تیر ناف

کنی سرکشی گر درین تا چیست / بجیحون فرستم بلا چیست

بجز حد ملاحیت آن نیکبخت / نیاید کس از تخته بالای تخت

ز ملاحی کشتیش روزگار / نشانید بر مسند افتخار

نترسی که از روم سیلاب خون / کند رایت دولتت را نگون

بدریای جیحون رساند ترا / بیکار پدر باز خواند ترا

چو کشتی پی تخت و تاج چشم / زخمیازه ات لب نیاید بهم

بیاد آر احوال آبای پیش / نباید فراموش کردن ز خویش

ترا شرم باید که با این نسب / نورزی بچون من عدوی ادب

چو مشغول بودی بجنگ فرنگ / نمیخواستم با تو آیم بجنگ

بر زمت نه صبرم نه آرام بود / عنان گیر من عرق اسلام بود

تو پنداشتی کز تو دارم حساب / بر از باد نخوت شدی چون حباب

بنرمی مکن تکیه بر موی شیر / که خشمش ترا سازد از عمر سیر

پیام عمر چون بقیصر رسید / نیارست بر جای خود آرمید

بخاصان درگاه خود شهریار / بیاراست بزمی بتدبیر کار

ز حضار هر دسته در گفت و گوی / زبانها یکی کرده چون کلک موی

چنین بیهده برداشتند از سخن / که ای بادشاه زمین و زمن

بصاحبقران رزم سخت است سخت / که انبالش اقبال و تخت است بخت

بهر سو عنان تافت در چار حد / اطاعت نمودندش از نیک و بد

ز حلمش کرا سرکشی داد دست / که چون شمع آتش ز چشمش بجست
همان به که با این خداوند تاج / مدارا کنیم از قبول خراج
بر آشفت قیصر ز گفتار شان / بسر عقده افکند در کار شان
ز غیرت چو آتش رخش در گرفت / ز راز نهان پرده را بر گرفت
چنین گر و لب آشنائی سخن / که بیگانه نیست در انجمن
سر پادشاهان منم از قدیم / سران چون کم آرند پا از غنیم
تنزل ز شاهنشهان کی نکوست / مرا رزم دشمن به از بزم دوست
بر آن شه چه نفرین کند تخت و تاج / که شاه دگر گیرد از وی خراج
چه قدر آن ملک رهست ور شهره ده / که در تاج گیری بود باج ده
بر آن شوی چون زن کند افتخار / که شوی دگر بایدش وقت کار
نگیرد رعیت ز شاهی حساب / که شاه دگر را دود در رکاب
تنزل ز آزادگان خوب نیست / ز بسر و سهی سجده مطلوب نیست
نالد ز حال خود آن شیر چون / که در دست شیر دگر شد زبون
رعیت دران ملک دارد چه حال / که گیرد خراج از ملک بدسگال
بسر طشت آتش بجای کلاه / به از باج بر گردن پادشاه
گر افلاک گیرند افسر ز هم / از آن به که سلطان ز سلطان درم
تنزل مکن گو سترک از سترگ / که نشنید کس گرگ خوردن ز گرگ
بود ملک گنج و ملک پاسبان / رعیت درم گنج را در میان
ندارد اگر پاسبان پاس گنج / ز دست تهی زود افتد برنج

طمع داشتن تاج از پادشا تمنای گنج است از اژدها

مدارا ضرور است با بدسگال نه چندانکه در دولت افتد زوال

بدشمن طریق مدارا نکوست نه چندانکه عجزش کند نام دوست

ز دشمن تنزل نباشد صواب تو گر ذره باشی و خصم آفتاب

اگر این یکی در حساب آن صد است تنزل ز شاهان بشاهان بد است

سر دولت آن ملک را سرنگون که از عهده ملک ناید برون

مباد آن شهنشاه را تخت و تاج که از دشمن و دوست گیرد خراج

گر او شاه ترکست من قیصرم بتجمل و حشم زو بسی برترم

بصاحبقران چون رسید این خبر که قیصر نه پیچد ز پیغامش سر

دگر باره کرد آگهش از پیام که بر خصم حجت بماند تمام

دبیری طلب کرد اندر زمان که شکلش ندادی عطارد نشان

بگفتش ز کین سر کند خامه سوی قیصر انشا کند نامه

غضب نامه کرد انشا دبیر که در چرخ لرزید بر خویش تیر

رقم کرد پر شور و محشر نامه بهر سطرش از حشر هنگامه

پر از نیشتر نامه را روی و پشت درون و برون ماهی خارپشت

بگو نامه بود افعی پر ز زهر که بر خویش پیچیده از روی قهر

الفهاش هر یک چو چوب درشت گره کرده میمش بپیغامش مشت

ز شور و شرش صاد را چشم شور ز میل الف عین را دیده کور

بود چشم صادش مگر چشم شیر که نتواندش دیده دیدن دلیر

ز هر گوشه اش کرده ابروی نون چو ماه محرم اشارت بخون

چو بر نقطهٔ نونش افتد نظر ز سنگ فلاخن حذر کن حذر

ز هر سطر نیشی پدیدار بود گر پنداشتی کینه مار بود

سر برداشت با نیش هر حرف آن مگر بود زنبور را آشیان

ز بین السطورش عیان راه جنگ کشیده بهر گوشه قدی خدنگ

سخن های چربش کند تلخکام که چربست از شحم حنظل تمام

مگو نامه ماری پر از زهر بود که با عالمی بر سر قهر بود

اگر کوه بیند در آن نامه تیز سخن های تندش کند ریز ریز

بران نامه کی خامه زد مشکناب سیاه افعی ریخت گویی لعاب

اگر آن نامه بر کوه خواند کسی بلرزد از آن سنگ خارا بسی

اگر پیک بر سر زند چون پرش کشد شعله بالا چو شمع از سرش

چو جوهر رقمهاش بر تیغ بود معانیش چون ماه در میغ بود

قلم خامه را چون بآن نامه کار زبانش کند کام دندان مار

رقمهاش دل را پریشان کند ز حرفش زبان کار سوهان کند

بهر نامه برداشتش کی توان مگر تیر و آن هم بزور کمان

بکلک غضب نامه چون شد تمام بسر بردنش قاصدی تیز گام

چه قاصد خدنگ بلا را پری چه مکتوب آشوب را محضری

رسانید قاصد بلطفی مکان بجا نامهٔ قهر صاحبقران

چو خواننده برداشت مهر از سرش یکی تیغ دیده رقم جوهرش

ز خشم نامهٔ جیب دلکوب تر
ز طومار عصیان پر آشوب تر

هراسان سر نامه را باز کرد
ز رنج رنگش آهنگ پرواز کرد

بلرزید و گردید رنگش چو کاه
چو از نامهٔ خویش اهل گناه

نویسنده را رفت از آن نامه هوش
که زهرش بدل ریخت از راه گوش

نقطهاش چون مهرهای تفنگ
نویسنده را در جگر سوخت رگ

پس آنگاه قیصر چنین لب گشاد
که گوشم چنین نامه نشنواد

چو شمع آتش از دل بسر بیرود
چنین نامه هیچکس نشنود

چنین نامه را که دارد سکون
که آید ز هر حرف آن بوی خون

ز هر نکته اش عالمی فتنه زاد
کلیدی در فتنه است و فساد

تواند شد این نامه پر صلاح
ز هر نقطه مرکز صد نزاع

تمامش ز تهدید گفت و شنید
که پیداست بیوعده چندین وعید

ز دعوی باطل سنجیده تر
ز ارقام رقمهاش پیچیده تر

بپاسش نماند به پیغام کس
مبادا چنین نامه بر نام کس

که پیداست طومار سربسته
که تیغ بلا را بود دسته

چو آتش قلم در زبان ریخته
که دودی چنین تیره انگیخته

چه طومار چون کیش اسباب جنگ
چه کیشی که باشد سطورش خدنگ

ببال کبوتر اگر بندیش
بآتش کشد ذوق خرسندیش

مر این نامه را پیک زیبد بلا
که هر دم بدردی شود مبتلا

برافروخت قیصر چنان از غضب
که از دیدنش ریختی شیر تب

بقاصد چنین گفت بس بیدرنگ / چنین نامه را جواب است جنگ
بسر رفت قاصد پس پای تخت / چو تیرے که برگردد از سنگ سخت
شهنشاه بشنید چون این خبر / برافروخت مانند گلهائے تر
دُرافشان چنین شد باصحاب خویش / که زین پیش با قیصر کینه کیش
نکردم از آن رو تقاضائے جنگ / که بیمرز گهے دست و پا با فرنگ
ندارد خبر والدرم با یزید / بساط خصومت ازان برچید
سخت اختر خویش را سوخته / وزان آتش کین برافروخته
چو آید بنده تیر آهن گذار / چه کار آید از تیغ رومی چکار
بنه پلارک دران مرز و بوم / کنم زندگی تلخ بر اهل روم
دل سخت شان را کنم ریز ریز / که از سنگ رومی شود تیغ تیز
بتاراج ترکان دهم روم را / بتوران کشم خاک آن بوم را
بنیروے لطفم بقا محکم است / فنا زخم تیغ مرا مرهم است
گر از تیزی تیغم آرد بیاد / کنم تندی الماس را خیرباد
نگر باشد از زندگانی بتنگ / گوزنے که با شیر آید بجنگ
ازان سوے قیصر سپه راست کرد / بکین آوری هرچه میخواست کرد

لشکرکشی صاحبقران امیر تیمور بر قیصر روم و جنگ و خونریزی عظیم و فتح تیمور و اسیری قیصر و عطائے واپسی تخت و احسان با قیصر [illegible]

نگارندهٔ نقش نغز و ستیز / ز نوک قلم شد چنین مشک ریز
که قیصر چو از قلت عقل و هوش / بر آورد دیگر خصومت بجوش

برآراست خیلی ز اندازه بیش پی جنگجوی سپه را ز پیش

ازین سوی صاحبقران زمن شهنشاه ترکان روبینه تن

بفرمود تا ساز لشکر کنند ره رزم با روسیان سر کنند

گزارنده کین گوهر راز سفت چنین کرد این قصه آغاز و گفت

بلا فتنه را باز در میزند مگر صبح شمشیر سر میزند

قیامت اثر کرد و شد وقت آن که در هم نوردد بساط آسمان

درخت سلامت زبن کنده شد بقا کشته گشت و فنا زنده شد

بلا عافیت را نشان کرد باز بهار سلامت خزان کرد باز

فلک را سر و برگ مردم نماند می رستگاری درین خم نماند

بلا را دگر گشت بازار تیز سنان فتنهٔ خفته را گفت خیز

عیان گشت هنگامهٔ رستخیز زمان فتنه بار و زمین فتنه ریز

پدر گر ازین فتنه یابد خبر زمادر زره پوش زاید پسر

قیامت ز هر سو پدیدار شد دگر فتنهٔ خفته بیدار شد

ز هر جانبی فتنه قد راست کرد بآسودگی آنچه میخواست کرد

طلاطم ازین بحر آرام برد فلک طبل جنگیز بر بام برد

چه دانست کاینجا بلا پر شده که خنجر زره پوش جوهر شده

قدم تنگ بلا بانگ بر زد قدم نشان تفک شد مه سر علم

نه ماه علم کرد قامت بلند که شد آفتاب قیامت بلند

دو لشکر دو دریا و البرز کوه کشیدند صفها چو کوه از شکوه

دل عادیان تا گنبد غبار — شده شقهای علم پرده دار

دلیران سپر یافته در سپهر — شگفته گل فتح در یکدگر

ز بس گفته شد حرف تیغ و سنان — چو قفل آهنین شد زبان و دهان

قضا لبکه درع و سنان ساخته — شده کان فولاد پرداخته

در آهن چنان غرق برنا و پیر — که تا ناخنی باشد آهن چو تیر

بود چشمهای زره گرچه تنگ — دران جای خود میگشاید خدنگ

چو در هم زند محفل کینه دست — که جز تیر بر صدر خواهد نشست

سنان مشغل باد گردیده باز — ببازی لب پرده عمر دراز

ز شور یلان شور شد پدید — که غوغای محشر بکنجی خزید

ندانم چه معجز نماید سنان — که از بوسه گاهش دمد ارغوان

گر آهن پرستند گردان بجاست — که دلهای شان سنگ آهن رباست

اجل از پی تیر پر کرده نو — بهنا دکی بیکمان جان گرو

بدل هر یکی راز هم کین ها — نهان گشته در زنگ آیینه ها

ز نظاره نظاره خنجر شده — ز خون چشم مردم هوا ور شده

سنانها ز خنجر بلند است قد — ز کوته قدان فتنه یابد مدد

چو نزد نیر با تیغ دم از مصاف — چو نوک قلم یافت پیکان شگاف

ستیزنده تا گزینده است — بصد جان از آن لب ارزنده است

چو شد هیزم آتش کینه تیر — رسید آفت آن بچرخ اثیر

ز آیینه پوشان بدوز نبرد — شده مردم چشم آیینه مرد

کمان را چنان گوشها شد بلند که شد بر فلک ناوک تیر بند

چنان گرم رو شد نبرد یلان که با بال گردید اجل در میان

بکوه ار ستیزنده بر بال جنگ به پیکان ربانید خال پلنگ

شگفتند گردان ز تیغ غنیم حبابی که از برق گردد دو نیم

یلان برده سوی سنان اسپ پیش که پولادسا زند بازوی خویش

ز بس کرده پیکان در انگشت جا شده آهنین مرد را پنجها

گشت آنچنان زهرهٔ پردلان که چون زهره شد شیشهٔ آسمان

علم را از آن پرده شد لاله گون که بگذشت از سر علم موج خون

عروس ظفر را در آن کارزار سر و گردن آگنده دسته وار

بعد حمله از جا بجنبید علم بود راستان از ثبات قدم

بیروان کز بدن جدا آن کارزار کند سایهٔ نیزه‌ها کار مار

چو پیدا شد از دور گرز گران سبک کرد آهنگ پرواز جان

چو شد گر کماندار را بر دو تنگ بود تیغ پولاد هم رو نهنگ

روان تیر هر سو چو پیک از شتاب روان دسته در خون چو ماهی در آب

زمین از پر تیر پر باز کرد بیام فلک قصد پرواز کرد

برآورده پیکان ز انگشت سر شده آهنین پنجهٔ شیران نر

یلان را ز بس ناوک بد سگال برآورده تا نامهٔ دشمن بال

بره تیر و پیکان زهر آبدار سیه عنبری بر دم تیر مار

یکی گر کند تیغ در کار تیر به پیکان رسد شق ز سوفار تیر

چو شد تیر از شستها آشکار — زبس کس پوست آمد برون خشت بار
بسی گرز را گرز شد وی بهشت — نماندی ز اعضای آن چیزی درست
دلیران چنان در گرفتند جنگ — که شد راه آمد شد تیر تنگ
که حمله چو ان تیر ابرش زدند — تو گفتی که آتش در آتش زدند
ز هیبت گریزان شده زان گروه — ز روبین تنسان پشت نصرت بکوه
نگشته ز شمشیر کس روی تاب — شده بستر راه تو آفتاب
یلان را غضب بر غضب میفزود — لبی جز لب زخم خندان نبود
نه بر گوشها خورده جز الامان — نه پیدا گشاده ابروی جز کمان
ستیزنده را تیغ کین دستگیر — گریزنده را رخنه سوفار تیر
یلان تیغ از دست نگذاشتند — سراسر ز جان دست برداشتند
گرفتند گردان گریبان بهم — نهنگان فتادند در جان بهم
زره شد کتان پیش مهتاب تیغ — جهان پر خروش و دریغا دریغ
نهالی دران عرصه از پیش و پس — نیفتاده بر خاک جز تیر کس
علمها بر آورده بال از خدنگ — ستیزنده مرد و گریزنده لنگ
بهر کس تنی در سپر آشناست — بجز مرد تا مرد کز هم جداست
مباشید غافل ز تیر یلان — پی خویش پوشیده دارد کمان
تن مرد و تیغ اژدها بود و غار — جهانی ز ناوک پر از تیر بار
یلان کیسه از صبر پرداختند — که در تیغ بازی جگر باختند
شده نیزه سرکش ز بالای تیغ — چه سرها که افتاده در پای تیغ

ازان سرکشان کس بغیر از سنان
نیاورد سر در میان ازان

زبس تنگ گردید بر مرد جا
لب زخمش از هم نمیشد جدا

دران سهمگین عرصهٔ شیر ژیان
بلرزد ز بیم سنان چون سنان

بخون ریختن تیغ باشد دلیر
سپندار گر خس شود شعله سیر

زمین تا بخون بگذراند معاش
ز جوهر عرق کرده تیغ از تلاش

به تیغ دو دم پنجهٔ مرد کار
علمدار را با علم کرد چار

شده خود بسر زگرز گران
چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان

نه پیکان تیر استخوان سوخته
عقاب خدنگ آشیان سوخته

یلان بر سر خوان کین کرده جا
پی زخم خوردن تمام اشتها

دلیران کین آور کینه جوی
بجز تیغ کس را ندیدند روی

زخونریز مردان دران پهن دشت
بجز روی شمشیر کس بر نگشت

زمین تنگشان بود رفتن ز جای
چو خم بود تنهای بی سر پای

ز بس ریخت بالای هم نقد جان
رسید از زمین گنج تا آسمان

ز طغیان دریای خون دمبدم
شده موج چون پرده‌های علم

ز جیب فلک تا بدامان خاک
همین کند ناوک ز خون ماند پاک

ز ترکان نمیشد دران گیر و بند
بجز الله اکبر صدای بلند

یکی ماند خرطوم در قید فیل
چو کشتی که افتد بدریای نیل

یکی تیغ خونریز افراخته
که از بیم خون رنگ در باخته

هزبران ز آسیب تیر و تبر
کشف وار در سینه دیده تر

یکے دست تا در پلارک زده
زبس خون تو گفتی پلارک زده

یکے تیر تا خویش زین بیکشید
ز پیکان مگر دل نوازی ندید

ز دہشت زبان در دہان لال شد
ز پیکان فلک کہنہ غربال شد

زمین چون غبار از میان رفتہ شد
ز ناوک چو سوزن سنان سفتہ شد

زبس بر دلیران شد آن عرصہ تنگ
نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ

ز خون خود برو کردہ ہیجا حنا
سر زین تہی کردہ زین خانہا

ز باد سنان تن پر آماس شد
ز پیکان جگر کان الماس شد

بخون گشتہ آلودہ پیر و جوان
ہمہ رشتہا شستہ آثار جان

زبس آتش کین بدل شد بلند
سر از تن جہید چون ز آتش سپند

شدہ تیر بر سینہ روزن کشائے
سنان در زبان آوری دلربائے

سرے را کہ تیغے زدے بر زمین
سنانش رساندی بچرخ برین

سنان حلقہ درع کردی شمار
چو صاحبدلان حلقہ زلف یار

یلان رفتہ سوئے سنان بیدریغ
حمایل ہمین تیغ با زخم تیغ

چنان مردہ خون یلان در درون
کہ از زخم شان خون نیامد برون

جہان ز آب شمشیر طوفان شدہ
ز خون نیزہا شاخ مرجان شدہ

چو تسبیح از سعی یکرو جست
شدہ کار صد تن ز یک تن درست

دلیران شدہ بر سر استلم
اجل در میان دست و پا کردہ گم

چو بازار شمشیر گردید گرم
ببختی کہ رو بہ نبرد روئے نرم

نبود از سپہ بر زمین جائے کس
ہمین خانہ زین تہی بود و بس

ز شمشیر از خون روان رود ها　　قفس هاے آهن شکنه خود ها

که از پا در آمد ز مردان جنگ　　سر انگشت دستی بپائش خدنگ

ستیزنده سد آمده در ستیز　　بپرد از رنگ از گریزا گریز

بجز سنگر جستن نمیکرد کس　　ز دل خواستی جسته جسته نفس

چو نخل شکوفه دران بوم و بر　　یلان کرده چادر ز دستار سر

چو دست و بغل شد یلان را نبرد　　کند کار صد گرز یکمشت مرد

طلسم بلا بسته هر سو کمند　　سر کیشتن رهائی نیابد ز بند

ز نسبت دران عرصه دار و گیر　　کند کار خنجر لطوم فیلان نفیر

بجل هم دران رزم از فکر خویش　　چو تیغ لیس سر سر افکنده پیش

نه از خون گردان گل اندوخته　　زمین روی میدان برافروخته

به تیغ دو دم بسکه پرداختند　　بیکدم همه کار هم ساختند

دلیران شمشیر زن بیش و کم　　بخفتند در سایهٔ تیغ هم

ز هر پیکر تیغ زهر آبدار　　گشوده در قهر پروردگار

ز آب سنان جز و ناری نماند　　ز مردان بجز زخم کاری نماند

سر از پس فتاد از گران تا گران　　زمین گشت سرکش تر از آسمان

سر از بسکه افتاده بر یکدگر　　گله و خانه شد خانهٔ زین سر

ز میدان کشد سیل چون [illegible]　　باین سرکشی سیل کم دیده کس

ز بس [illegible] زمین جا نماند　　دلیری بجز [illegible] نماند

سرا [illegible] میدان [illegible]　　[illegible] پاس نگذاشتند

ز سرهای گردنکشان غیور — سر نیزه ها پر ز باد غرور
بگردون رساند القدر سر سنان — که شد آسمان با زمین سرگران
ز بس پنجه افتاد در کارزار — تو گوئی خزان کرده شاخ چنار
ز خون آب تیغ آنچنان شست رنگ — که رنگین نشد روی میدان جنگ
نمیسوخت برکس زمین را جگر — ز خونخوارگان بود خونخوار تر
چو خالی شد از گرد دشت نبرد — تن کشته شد خاک و گردید گرد
گریزد خیال از نبرد چنین — در آئینه در قلعهٔ آهنین
زره بر بدن گشت زنجیر ها — بتقدیر برگشت تدبیر ها
توان خاک در چشم تدبیر بیخت — ولیکن ز تقدیر نتوان گریخت
رسوم غزا رخت بیرون کشید — فلک بود جیبی که صبحش درید
ز تیغ بلا در تنی جان نماند — کسی جز اجل مرثیت خوان نماند
ازین قصه دل پیچ و تاب آورد — گذشت آنکه افسانه خواب آورد
قضا را ز ترکان پیکان پرست — درافتاد بر خیل رومی شکست
کمین ترک خاقان گردون سریر — کند قیصر روم را دستگیر
تکاور ز ناوک برآرد چو بال — کرا امید در هزیمت مجال
شهنشاه گیتی خبردار شد — که در رزم قیصر گرفتار شد
پس آنگه بفرمود کز گرد راه — باعزازش آرند تا بارگاه
شهنشاه اکرام کردش بسی — مقدم شناسیدش از هر کسی
مروت ز شاهان بشاهان سزاست — اسیری چنین مستحق عطاست

بخواری سزا کی بود سرفراز — عزیز است در قید هم شاهباز
اسیری را مدان کم ز خویش — بود عزت شیر در قید بیش
بود شه عزیز خداوندگار — نگر و عزیز خداوند خوار
گرفتار شاهان صاحب تمیز — بود چون گرفتار خوبان عزیز
بعزت نشانید و بنواختش — دل از درد خجلت بپرداختش
شنا ورد صاحبقران در میان — حدیثی که خجلت کشد میهمان
ز شرمم گند به نقصه و خنش — ولی از زلال عطا شستنش
زهی لطف و احسان صاحبقران — که با صید خود کرد سر آنچنان
رساندش ز عزت بچرخ برین — ز جا کندش اما نزد بر زمین
دگر باره بر سر نهاد افسرش — نشانید بر تخت اسکندرش
بر و آستین عطا بر فشاند — بتجدید بر تخت رومش نشاند
پس آنگاه قیصر بصد عز و ناز — بسلطانی روم شد سرفراز
که غیر از شهنشاه فرخنده فال — درختی ز بن کند و کردش نهال
به این دست و تیغ خداوند رخش — که هم ملک گیر است و هم ملک بخش
ازان شان نبود آنچه خاقان گرفت — بجز حجت آنهم بر ایشان گرفت
ز اول سر جنگ قیصر نداشت — بقهرش گرفت و بلطفش گذاشت
دران روز قیصر دران انجمن — شنیدم که میگفت با خویشتن
ازان زندگی مرگ بهتر بسی — که منت کشی بهر جان از کسی
گنهگار مغرور خواهد مدام — که بر عفو سبقت کند انتقام

رگ غیرتی گر بود زیر پوست / بود تیغ دشمن به از عفو دوست

ازین قصه چون اندکی برگذشت / خبر داد غیرت که قیصر گذشت

بصاحبقران این خبر چون رسید / که شد عفو کش اولدرم بایزید

ز احسان شهنشاه کشور گشای / پسر را به تخت پدر داد جای

پس آنگاه هوشی بصد عز و ناز / بدارائی روم شد سرفراز

گرت هست هوشی چو کار آگهان / برو دل منه بر سرای جهان

که این سبز طارم چو کاخ حباب / بنائیست ز آلیست بر روی آب

بنا پایداری فلک صبح و شام / ز گردش کند بر تو حجت تمام

بعزت سوی کهکشان کن نگاه / که دارد فلک آب در زیر کاه

نگوئی درین محنت آباد کیست / که از ترکتاز اجل ایمن زیست

هر آئینه را چرخ آئینه رنگ / دهد ساز آئینه دانی ز زنگ

توانائی و خواجگی اندکیست / ز زر و زور در هیچ فانی یکیست

اگر ذوق خلعت وگر شوق دلق / نه دیدم که پاینده ماند بخلق

مشو ایمن کو خاست چین در شکست / گرش کاسهٔ فغفور گیرد بدست

کند اختر از بهر خاکت زهم / کشد رنج دندان برای شکم

چرا باشی از زاده چرخ شاد / که گردد بچیزی زیاد آنچه داد

همان به که طی سازم این قصه چست / ز روم بر سر داستان نخست

جهان را کمن طی بسودای خام / بگردد ورق صفحه چون شد تمام

دو دو رخش دولت پی آن و این / کشد هر دو رو نقش یکی زیر زمین

بیا ساقی آن جام مرد آزمای   که دریا کشانرا برآرد ز پای
بمن ده که بیهوشیم آرزوست   ز عالم فراموشیم آرزوست

لشکرکشی بابر بادشاه به هندوستان و جنگ او با ابراهیم افغان بادشاه هند و فتح بابر و قتل عظیم مغل و افغانان.

۱۴

ز صبح ازل بابر مهر چهر   بود آفتاب چهارم سپهر
چو بی فقر و شاهی نرفتش بسر   کلاه نمد داشت با تاج زر
چو با زهد و مردی سر و کار داشت   بهم سبحه و تیغ را بار داشت
در دولت شه دو تختی نکوست   یکی تخت زر دیگری تخت پوست
ز تجرید نگرفته از هر چه هست   بجز قبضهٔ تیغ چیزی بدست
کنم شرح گر حال آن بادشاه   وفا کی کند مدت سال و ماه
ز مردانگی های آن شهسوار   نشاید یکی گفت آن صد هزار
من این قصه را مختصر می کنم   ز یک حرف از رزم سر می کنم
چنین گفت دانای هندوستان   که شه را بکام دل دوستان
مسخر چو شد کابل و قندهار   شدش عزم هندوستان چار بار
بهر نوبت از سعی اهل فساد   سوی مستقر بازگشتش فتاد
دگر باره چون کرد آهنگ هند   ز دهشت سیه زرد شد رنگ هند
براهیم افغان خبر چون شنید   که بابر شد از راه کابل رسید
ز غفلت در کین وری باز کرد   بپای ثبت آهنگ پرواز کرد
یکی گفت با شاه فرخنده فر   که چون آه بودش ز افغان خبر

بود خیل افغان لبس آراسته | پر از یوار رنگین و پیراسته
شهنشاه گفتش کشی آه سرد | که رنگین بود خیل افغان زرد رو
ز رنگینی وشنبانم چه غم | ز دم کرده طاؤس چتر و علم
چو قابل ز شاه این حکایت شنفت | دگر باره از راه اخلاص گفت
بود خیل افغان ز یک لک زیاد | نشنید چیبان نقش باید مراد
بدو گفت بابر که اسپ و هم کیش | بود خیل افغان زما گرچه بیش
کشایم چو طفلی ببند بیداد را | با افغان کنم باز فریاد را
بر افغان کنم تیره بزم طرب | کنم روز شان را مبدل بشب
چو در روز مردان شوم کینه کوش | برانگیزم از خیل افغان خروش
بر افغان کنم آنچنان کار تنگ | که از درد برخیزد افغان ز سنگ
بافغان کجا بخت خیزد ز خواب | بپرسید احوال رعد از سحاب
نباید شود گرچه افغان بلند | کمین پایه از نغمه دلپسند
بود خصم گنجشک دل گرچه بیش | ز ناوک مرا چه عقابیست کیش
بنخیلی کند رزم رویین تنی | کفا فیست یک برق در خرمنی
چه باکست فوج مرا از کمی | نیندیشد از خیل مور آدمی
بمردانگی و بمردی و دل | از اینها چهار و از آنها چهل
نیندیشم از خیل افغان و شور | که این کار بخت است نه کار زور
ندارد دل از فوج افغان غمی | صدا نیست در کوه بیش از دمی
مرا از سپاهی لشکر چه غم | کند از سپاهی مرا سینه رقم

ز لشکر سیاهی بود گر مراد / چه لشکر که داد و دوات از مداد

سیاهی روان گرچه باشد نخست / چو از خامه ریزد کند پای سست

فزونی شکست آورد بر سپاه / سیاهی ورق را کند رو سیاه

هجوم ضعیفان نیاید بکار / نماند سیاهی بمو پایدار

صفی را کند رخنه یکچوبه تیر / سیاهیش کو عالمی را بگیر

امید از سیاهی لشکر مدار / که از کار افتد نظر جای تار

سیاهی وبال سپاهی بود / قلم سرنگون از سیاهی بود

فزونی برای سپه زحمت است / سیاهی چو بسیار شد ظلمت است

شب ار چه سیاهی جهانرا گرفت / چو سر بر زند صبح ثانی شگفت

کشند تیغ رخشنده چون صبحدم / سیاهی شب رو نهد در عدم

نباشد بهنگام بیم و امید / سیاهی لشکر چو بخت سفید

مگس پای پس گذ ز خصم بیش / بود در عدد کم ز بسیار بیش

ز کشتی که آرد حبابی فرود / بناگوش گرداب گردد کبود

مگس کو کشی از ضعف تن سر عجب / که در چشم خورشید مو نیست عیب

نبیند بشد آنرا که نام است و ننگ / بکوه از پلنگ و ببحر از نهنگ

بگفت این و در عزم بیتاب شد / سوی خیل دشمن عنان تاب شد

رسیدند از هر طرف صف بصف / هجوم قیامت شد از هر طرف

دو باره سپاه مغل شش هزار / کشیدند صف بیش یک لک سوار

توکل کنان لشکری بابری / نکرده نظر بر کمی و پری

بیکبار بر خیل افغان زدند
بران گشت چون برق رخشان زدند

براهیم چون آن دلیری بدید
چو مرغان ز آواز زنگش پرید

بتادیب بر خیل خود زد نهیب
که بر جائے دارید پائے شکیب

بکوشید در رزم مردانه وار
برآرید از خیل بابر دمار

چو شیران بکوشید در دار و گیر
نماید چه در پیش دریا غدیر

چو لے از گلو باد در خود فگند
بلے نغمه پیشتن و افغان بلند

ولیکن ازو بخت برگشته بود
چو طالع نباشد ز کوشش چه سود

کسے را که طالع دگرگون شود
چو گرداب فواره وارون شود

کسے را که شد بخت ناارجمند
بود ممکن از چشم نرگس گزند

پس آنگه بمردی برآورد دست
نمیکرد اندیشه از کبر و ست

بهائے ز شمشیر کین در گرفت
نے نیزه سرسبزی از سر گرفت

ز صور نهیب دم کره نائے
زمین فتاده در آمد ز جائے

زمین گرد و سیل سپهر کبود
مگر مرکز خاک بر چرخ بود

جهان تیره شد از غبار سوار
شد از گرد اینها هوا زنگبار

غبار آنقدر سوئے افلاک شد
که قطب فلک مرکز خاک شد

زمین شد غبار و بدل کرد جائے
بپائے ستوران نیاورد پائے

بجنبید از جا دو البرز کوه
برآمد خروش گروها گروه

چو سیل آن دو خیل خرابی پرست
بویرانی هم گشادند دست

شد آن دشت تا قله کوه قاف
ز تیغ یلان به تیر از غلاف

برآمد دو دریای لشکر بهم / علمها قلم تیغها شد علم
جهان آنچنان تنگ شد بر سپاه / که در دل نمی یافت اندیشه راه
رکاب سواران بهم شد قرین / بهم در بدر خانهٔ زین بزین
دلیران شدند روبرو با غنیم / نه در دل هراس و نه در دیده بیم
دویدند بر هم یلان بیدریغ / چو جوهر بدندان گرفتند تیغ
ز هر سو دلیر نبرد آزمای / بمیدان درآمد ولیکن زپای
چنان گرم بازار جوش و خروش / که تا آب فولاد آمد بجوش
شد از بهر حفظ بدن دستبرد / چو پیکار از آهن سراپای مرد
چنان خلق گشتند آهن پرست / که میل تفنگ شد قلمهای دست
سر و روی گردان در آن کارزار / ز آهن چو آئینه دسته دار
یلان چون جرس آهنین تن شده / تن از آهن و دل ز آهن شده
چنان خار سر نیزه بالا کشید / که تیر آهنین سوزه در کشید
بنای جدل سخت بنیاد شد / تن از آهن و دل ز فولاد شد
دلیران بی سینه تن چون جرس / بافغان بدل کرده در دل نفس
ز جوش سنان و بدارا گذشت / تو گفتی که سوزن ز خارا گذشت
زمین را غبار از میان برد پاک / ازان تیره گردان نهفتند سنجاک
بانداز سر تیغ در اضطراب / سیخون تشنه خنجر چو ماهی در آب
چو برق از رگ ابر بهر مصاف / برون جست شمشیر خود از غلاف
ز پیکان بدلها گره جا گرفت / ز تیغ آتش کینه بالا گرفت

دوانید جاسوس پیکان خدنگ / زبان بازی نیزه آورد جنگ

دم تیغ چندان کشید آه سرد / که هنگامهٔ جنگ را گرم کرد

دران رزم هر دم طرب می‌فزود / که پیکان ز دلها گره می‌گشود

ز شمشیر گردان آهن شگاف / شده تیغ را باز دیگر غلاف

ز بس تیر باران دران گیرودار / نی تیر از شیر شد مغزدار

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت / ز بیم سنان ناف گردون گسیخت

ز آمد شد تیر شد عرصه تنگ / بجز کیش خالی نماند از خدنگ

دران بیشه وحشت از هجوم سپاه / بر آمد شد تیر شد بسته راه

ز گشتن نگشتند اندیشه ناک / برغبت نهادند دل بر هلاک

نهادند مردانه رو سوی هم / کشیدند شمشیر بر روی هم

یلان را چو خون آستین بر زدن / نبا شد کم از هیچ خنجر زدن

چنان در دل مرد جوشید خون / که چون غنچه از پوست آمد برون

ز ناوک بهم گشته دست و بغل / اجل بافته پیراهن پیش از اجل

بتقلید نام آوران گرم جنگ / ز جان شسته دست از پی نام و ننگ

به پیوند رخنه شمشیر خونش همی برید / پدیدار شد سیلی القطع کلید

چنان گشت دست و بغل کارزار / که شد تیغها جفت مقراض وار

سر از گرز خالی ز سودای لاف / ز موی کمر تیغها مو شگاف

برون رفته قوت ز پای گریز / که گردید هر دو گلو دست ستیز

کسی را که پایش نرفتی ز جای / چو پرگار گشتی سرش گرد پای

چنان آب شد زهره در ملک تن — که دل شیشهٔ زهر شد در بدن

سواران افغان ز پشت سمند — چنان جسته کز روی آتش سپند

ازان شد زار قیامت لقب — نجسته کسی جز شرار غضب

اجل نامه‌ها بر پر تیر بست — که بر سرفرازان نمی‌یافت دست

ز جمع افگنی‌های مرد دلیر — بیک زخم چون جعبه صد چوبه تیر

ز بس خورد بر تارک ایشان آن — ز گرز گران گوشها شد گران

نیم جان ز شمشیرها میخورد کس — نظر بود بر تیغ الماس و بس

ز جانها بر آورده شمشیر دود — دران بی‌سپاهی لشکر فزود

حریفان شده سرخوش از بوی خون — چو بستان ز جامهی لاله گون

دل مرد در سینه از اضطراب — در آورده چشم زره را ز خواب

چنان گرم شد از غضب شستها — که ناخن فرو شد بانگشتها

بقوت گشودند بر تار و پیر — رگ سنگ خارا چو مو از خمیر

بلا زا دران دشت پر شور و شر — چو کهسار بگذشت تیغ از کمر

ز دهشت بلرزید شمشیر آنچنان — که از مغز خون افشانده شد استخوان

ز خشم دلیران بگاه نبرد — نگاه غضب کار شمشیر کرد

دران عرصه از بسکه شد تنگ جا — چو فواره جست آب تیغ از عصا

ز هر سو کمانها در آمد بجنگ — بطیران در آمد عقاب خدنگ

شد از آب پیکان دران بوستان — ثمر از میوه تیغ شاخ کمان

بتیغ آنچنان خنجرها غنچه بست — که چون قبضه شد جزو شمشیر دست

کمان نیز اگر تیز بر رگ زدے همان ترک خونش بتیرک زدے

بقصد دلیران کمان در کمین ز جوهر دو ابروے شمشیر چین

ز دو موج خون دم ز طوفان نوح شده جوهر تیغ سوهان روح

بصید رخ خصم شمشیر مردان جنگ شناوان چو در موج دریا نهنگ

نشد زخمی از رفتن خون زبون غم خون ندارد رگ بیستون

بود شیر زخمی جگر دار تر که از آب شمشیر روید جگر

برون رفت پاے گریز از میان ز غیرت نمی جست تیر از کمان

سنان را قرارے بشمشیر بود که هر سر که این میر و آن میر بود

بهم نوامان در جدل هر دو کس همین از بدن سر جدا بود و بس

ز دهشت چنان شد نفور از بدن که روز جزا هم نیاید بتن

ز یکدیگر اجزا به تیغ دو دم بریده چو ناسازگاران ز هم

خلیده نگاه و یلان در جگر چو ناوک خدنگ نظر کارگر

کسے از خدنگ نظر جان نبرد که پیکانش از زهر چشم آب خورد

ز شمشیر از آن تن ندزدید سر که عضو جدا بود آسوده تر

دریدا آنچنان زهره پهلوے مرد که تیغش ز پهلو به سر آب خورد

چو پیوند تن جان بزخمے گسیخت سراسیمه در زخم دیگر گریخت

بجهد ز خصم هر تن ز تیغے رسید ز یک شاخ گل آنقدر گل که چید

ز دهشت چنان غنچه شد مرد کین که چشم زره گشت حیرت نشین

سنان تاک جان را پر آشوب داشت حصار تن از گرز سرکوب داشت

زمین شد ز گردان جگروار تر — که از خون افسرده شد پر جگر
دویدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
فرو آمدی بیشتر زان سوار — که بالا برد تیغ گوهر نگار
یکی حمله بر کوه زد گر بقهر — دمادم ز صحرا رساندش بشهر
یکی از کمند تهی سر اسیر — رسن در دهان همچو سوفار تیر
دلیری که زین رست آتش بجست — بگیرد تب آنرا که از لرزه جست
ز وحشت دران عرصهٔ وهمناک — یکی خورد شمشیر و صد شد هلاک
یکی گشته در دست و پا خوار و زار — سر زنده بر نیزه شمع وار
زمین شد ز خون آنچنان مایه دار — که چون آب خون جوش شد از چشمه‌سار
چنان موجهٔ خون بگردون رسید — که اوراق گردون ز خون نم کشید
فتاده حریفان ز خون در سراب — ز پیکان دلخسته در دیده آب
تن خسته دام زره می‌کشید — بدان در قفس بود و مرغی پرید
چنان شد ز غلطیدن مرد دشت — که هر قبضه خاکش لب باد دست گشت
ترنج از برق شمشیر شد لعلگون — جهان در تلاطم ز طوفان خون
ز عکس زمین آسمان لاله رنگ — ز خون تازه در کوه داغ پلنگ
کسی را که زیر سمناده ستیز — که از کشته شد بسته راه گریز
نه با خون تن بی سر آمیخته — خم افتاده از پا و می ریخته
ز خون لاله گون قبه‌های سپر — چو در عرصه باغ گلهای تر
چو گل سرخ گردید از خون عذار — زبانها چو سوسن فتاده ز کار

ز تعجیل با جسم برنا و پیر
گریزان ولی رخنه سوفار تیر

چو قوس قزح شد در آن کارزار
کمانها بلند از پی زینهار

شد از بس اسیران زخمی کمند
گل گلشن فتح را دسته بند

سر تیرن چکان آنقدر بر گرفت
که چون شمع نوک سنان در گرفت

شد از کشتگان کوه در لاله رنگ
ز خون منتلی گشت رگهای سنگ

دره و دشت دریای خون شد تمام
زره ماهی و شست انگشت دام

به تیغی گر افتاد یک پای مرد
چو پرگار پای از سر خویش کرد

نمودی ستیزنده از تیغ تیز
گریزنده را رخنه بهر گریز

کمند از بس سر گاوگیر شد
ز پیکان جگر ترکش تیر شد

ز گردان افتاده در دست و پای
کسی جز زمین در نیامد ز جای

ز مردان سر حلقه در گیر و بند
حریفی رساتر نبود از کمند

علمهای افغان ز چرخ کبود
چو تیغ علم کرده آمد فرود

زده شیر مردان دم از روبهی
جهان پر ز مردان غالب تهی

سواران شده زرد چون کهربا
خزان کرده بر پشت اسپان حنا

پی مرد ز افغان ز سبقت قدم
هزیمت گزیدند سوی عدم

گروهی نهادند دل بر هلاک
گروهی در اندیشهٔ کند پاک

ز لعنت نمیکرد خوان کوتهی
همه دشت پر بود و مغز تهی

نه رای هزیمت نه روی امان
نشستند پایی و سپر زنهان

نه دست ستیز و نه پای گریز
ستیزنده بود مشکل ستیز

ز وحشت شده بند دست یلان — بستی چو پیوند برگ خزان

دران دشت از یک سپردار جای — برو استخوان ریزه عمر همای

همه مرد و نامرد پهلوی هم — فتادند چون زخم بر روی هم

کمان را گسسته زره یکدگر — زتند انچی پنبهٔ مغز سر

چه گلها که از باد پیکان شگفت — چه غمها که شمشیرش از سینه رفت

چه تنها که بر خاک افتاد زار — چه جوشن که از تیر شد تار تار

دران بزم یا بر چنان پا فشرد — که از خیل افغان یکی جان نبرد

زمین را دران عرصه نام و ننگ — ز افغان کشتی سینه گردید تنگ

بسختی برو لقمه زین پس فرو — که آنجا خراشیده گردد گلو

ز تنهای پر درد افغان گروه — زمین پشته شد پشته گردید کوه

ز افغان چنان خاک شد دردناک — که تا حشر افغان نخیزد ز خاک

جهان را ز افغان چنان پاک کرد — که از سینه افغان نخیزد ز درد

ز بس شد احوال افغان خراب — بود آفت شبنم از آفتاب

مسخر شدش ملک هندوستان — ز خس پاک گردید آن بوستان

کسی را که طالع زبون اوفتاد — کجا بهره بیند ز خیل زیاد

درینجا بنام حسد چرخ انجم فروز — نسوزد چراغ کسی تا بروز

کس از نامداران کرا نام کرد — که خاکش نه پرورد و خاکش نخورد

چه زلفی که پیچ و شکن بود تابناک — که چون پیچ سنبل فرو شد بخاک

[illegible] — یکی را سوی تخته آرد ز تخت

وفانیست و وطینت روزگار ٭ بدو دل بمهرش مبند زینهار

بتارے که عهد جهان بسته است ٭ گسستن ازان تار گسستنست

نسازد فلک نقش ظرفے درست ٭ که رنگ شکستن نریزد نخست

بیا ساقی آن جام مرد آزمائے ٭ که دریاکشا در آرد ز پائے

بمن ده که بیهوشیم آرزوست ٭ ز عالم فراموشیم آرزوست

۱۴

حالات قابلیت و تعلیم و تربیت شاهزاده سلیم یعنی شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه و خشنودی اکبر بادشاه ازوے

نگارندهٔ کلک حقیقت سرشت ٭ که آگاه بود از خط سرنوشت

چنین پرده برداشت از روے راز ٭ که اول درین کارگاه مجاز

بدو عقل کل جز و گیرد بدست ٭ که قانون حکمت کند پاربست

کند آنچه ثبت در دفترش ٭ که افسر شود سرنوشت سرش

بتحریر سر بند لوح و قلم ٭ ز روز نخستین کشاید رقم

ز فیض ازل سربلندش کند ٭ خرد پرور هوشمندش کند

بتعلیم ابد سازدش سرفراز ٭ ز درس ادیبش کند بے نیاز

در آموزدش علم و فضل و ادب ٭ ازان پیش کو شاد گردد [illegible]

ولیکن برائے نظام امور ٭ بود در دلش عرف و عادت ضرور

در آفاق در انکه باشد نهان ٭ در انفس نماید نمودار آن

بلے که حقیقت بود بے مجاز ٭ ز صورت بمعنی درے هست باز

رسید از تقاضاے لیل و نهار ٭ چو سال زمه و روز عمرش چهار

بتعلیم شهزاده پرداختند ملوکانه بس جشنها ساختند

ز دانش پذیران هر کشورے گزیدند استاد دانشورے

به نیکوترین روزے از روزگار نهادند لوح زرش برکنار

چنان بود قانون عرفش بدست که ناخوانده آمد بخواندن نشست

بخواندن پے رسم همت گماشت وگرنه بتعلیم حاجت نداشت

بود مردم دیده صاحب سواد چه حاجت بخواندن برا وستاد

بباطن ز راز ازل باخبر ولیکن بظاهر در ابجد نظر

بظاهر نظر بر کتاب و رقم دل آگاه از راز لوح و قلم

شناسا نماید دل از آگهی بشاهان دهد درس ظل اللهی

بتعلیم ظاهر گرفتے ورق ولے خواندے از فیض باطن سبق

بدرسش چو پرداختے اوستاد ز لوح ضمیرش گرفتے سواد

بجیبش چنان خط نمود آشنا که با حلقه موئے زلف دوتا

چو در خاطر آورد شوق رقم بگردون رسیدند لوح و قلم

ز لعل لبش گشت چون بهره ور نے خامه شد غیرت نیشکر

پے کاغذ مشقش از روئے مهر شده آسمان مهره کش مهره مهر

قلم یافت از شوق مشقش خبر که تا هند از واسطه آمد بسر

سیاهی خطش بس دل ربود نگردیده اش تا کتش حسن بود

بکم روزے از خامه مشکسائے چو خط بتان شد خطش دلربائے

قلم از ازل بود چون نیک بخت نشاندش از کرسی خط بتخت

نمی‌کرد بر صفحهٔ کاکلش رقم — حدیثش بجز علم و عدل و کرم

فلک در کنارش نهاد آن کتاب — که اول ورق بود از آن آفتاب

خود هر کتابی که پیشش گشود — تو گفتی که پیش از آن خوانده بود

بسطری نیفتاده بودش نظر — که می‌کرد تفسیر سطری دگر

به اوراق درسش ز شادی رقم — ببالید بر خود چو نقشش درم

غنی گشت از علم سر تا به پا — در ایما و اشارات و بر لب ثنا

چنان داد در علم و در فضل داد — که شاگرد او بود هر اوستاد

به تنگ از یک نکته با صد زبان — شده موشکاف از سخن شانه‌سان

ادب از ازل بود در طینتش — شد از ظاهر افزون تر زینتش نو

تمتع ز هر علم چون بر گرفت — ره خدمت شاه اکبر گرفت

چنان زیست در خدمت جد خویش — که احسنت گفتند اجداد پیش

بجز خدمت جد نبودش هوس — نمی‌زد ز دل بی رضایش نفس

رضا بود شاه از سلوکش رضا — که در امر طاعت نکردی قضا

شهنشاه بگفت در انجمن — که ای سلطان سلیم این سخن

که فرزند اقبالمند منست — نگهدار بخت بلند منست

مرا بلبل آشیان خرم است — سر آمد گل بوستان خرم است

بود باغبان را گل در نظر — از آن گل شود باغ باغ دگر

فلک را از آن مهر هست اعتماد — که بی جهد در تواند گشاد

ز صاحب کلاهان مرا دست تاج — همین است شایستهٔ تخت و تاج

ز عالی نژادان زرین کمر | سزاوار افسر بود این گهر

صدف را بود گرچه گوهر بسی | چنین دُرّ یکتا ندیده کسی

ز اختر خبر داده بسیار کس | از آنها یکی آفتاب است و بس

بود ابر هرچند اقبالمند | که گوهر شود پیش قدرش بلند

بود نور صبح ارچه بیش از حساب | فروغ دیگر یابد از آفتاب

بود دولتش از چنین آشکار | چو آثار سال نکو از بهار

بود چار رکن جهانش گواه | که بر هفت کشور شود پادشاه

شد از نقد نقدم دل و دیده پُر | نه دریا صدف وز صدف زاد دُر

سنم مشرق این همایون سپهر | ز من صبح طالع شد از صبح مهر

بود زاده زاده ام آب روی | ز گلبن طلب گل ز گل رنگ و بوی

ندا میکند خواه تر خواه خشک | که آهو دهد نافه و نافه مشک

بود حاصل عمرم این نیکبخت | دهد میوه از شاخ و شاخ از درخت

بود مر پدر را بسی دم حضور | پسر چشم روشن پسرزاده نور

که داند ز عالم بجز عدل و داد | خداوند اکبر باکبر چه داد

چو زین گفت و گو شاه گل گل شگفت | پس آنگه بشهزاده رو کرد و گفت

گر اکبر منم سعد اکبر توئی | جهانگیر با سکه زر توئی

همین آرزو دارم از کردگار | که باشد ز من وز تو ها یادگار

نسب نامه و اوصاف شاهجهان تا صاحبقران امیر تیمور پشت نهم

نسب نامه پادشاه جهان | رقم چون کنم تا بصاحبقران

شود سر فرازی ابد خامه ها / بشویند شاهان نسب نامه ها
بصاحبقران سپهر ساز نسب / بنازد چرا آن نسب را حسب
نخستین جهانگیر بن اکبر است / ز بحر نسب اولین گوهر است
دوم آنکه نخل برومند بود / ظهور جلال خداوند بود
شهنشاه دریا دل کامیاب / که وصفش نگنجد بچندین کتاب
نمود ابتدا گرچه صاحبقران / ازو فتح شد ملک هندوستان
بنائی که در فتح هند آن گذاشت / سر آن بنا این بگردون فراشت
چو شمشیرها زد بهندوستان / که تا شد بکام دل دوستان
برافکند بنیاد کفار را / ز خس باز پرداخت گلزار را
شد از معدلتش وسعت آباد هند / بدورانش داد طرب داد هند
سپاه و رعیت ازو کامگار / بد و نیک بر رخش دولت سوار
ز پیدا و پنهان خبردار بود / چو بختش دل و دیده بیدار بود
بعهدش قوی بود بازوی تاک / بشمشیر چوبیت بردار وی تاک
ز بس بر خلایق درم ریخته / ز انعامش انعام بگسیخته
بعهدش ندادی کسی از غم خبر / طرب میزدی سر چو بش از باغ در
ز دلها چنان داشت تنگی کنار / که چون غنچه بردی بسر نوبهار
بنای طرب سخت بنیاد بود / دل غم هم از بیغمی شاد بود
فلک خوان روزی چنان پهن داشت / که نگسسته از یکدگر شام و چاشت
روانش ز شادی جهان شاد باد / که شد ملک و نعمت بعهدش زیاد

سوم پادشاه فلک بارگاه
همایون شهنشاه گیتی پناه

ز صبح ازل تا به مهر چهر
پدید آفتاب چهارم سپهر

چو بی فقر و شاهی نزیبدش سر
کلاه نمد داشت با تاج زر

چو با زهد و مردی سروکار داشت
بهم سبحه و تیغ را یار داشت

ز شمشیر بگرفته از هر چه هست
بجز سبحه و تیغ چیزی بدست

وزین دولت شه دو گیتی نکوست
یکی تخت زر دیگری تخت پوست

کنم مختصر حال آن پادشاه
وفا کی کند بیشتر سال و ماه

ز مردانگی های آن شهسوار
نشاید یکی گفت از صد هزار

من این قصه را مختصر میکنم
ز یک شمه از حرف سر میکنم

شهنشاه پنجم عمر شیخ بود
که گوی سعادت ز گردون ربود

ششم بوسعید آن هژبر دلیر
که سرپنجه اش صید میکرد شیر

سرافراز شد تا رقم هفتمین
ز سلطان محمد نگهدار دین

فرازنده مهر سپهر آنکه هست
که هشتم فلک تخت میرانشه است

عیار سخن را کنم وادهی
بمدح نهم عرش شاهنشهی

فلک قدر تیمور صاحب قران
که بودش مسخر کران تا کران

بحق پادشاه زمان و زمین
گل گلشن آرای این نه چمن

نه آباء علوی صغار و کبار
بفرزندیش داشتند افتخار

قدسی نجنبش تا سکندر یکی
جهان را گرفتند ازان هر یکی

ضمیرش چه حاجت بآئینه داشت
ولی به ز آئینه در سینه داشت

شتابی بفتح جهان داشتی / که پیش از علم تیغ برداشتی

دم صبح را تیغ وقت مصاف / علم کرده بیرون تیغ از غلاف

نیفتاده عزم سپاهش بپاشستی / بفتح جهان تخت خورشید داشت

بعزمی که فهرست رزمش نمود / ز دیوان اول قلم بر جهان رفته بود

بتدبیر جا جیب دلش طاق بود / همه عزم تسخیر آفاق بود

جهان را مسخر بتدبیر کرد / چه تدبیر افشای تقدیر کرد

بتسخیر ملکی نمودی چو رای / توجه از و بود و فتح از خدای

ز تنها همین روم و چین را گرفت / بشمشیر روی زمین را گرفت

ز سرحد چین تا بروسش تمام / چو سطح نگین بود در زیر نام

خطی چون افق گرد عالم کشید / چنین کشور خویش را عرض دید

بهر سو که میکرد عزم سفر / جلو پیش میرفت فتح و ظفر

اگر آمد از دشت قبچاق گرد / بگوید که با دشمنش خوان چه کرد

چنان کارزاری شدش در هرات / کز آن رستم زال ماند مات

چو لشکر سوی روم از ایران کشید / چها کرد با اولدرم بایزید

ز مشرق بگرد مغرب شتافت / جز اوج عراق از مخالف نیافت

بگردون ز اقبال پهلو زدی / بجا گردش چرخ زانو زدی

ز توفیق خیلش صد انبوه داشت / ز تیغش ظفر پشت بر کوه داشت

بشیران بزمش ز گفت و شنود / بجز حرف شمشیر حرفی نبود

دم تیغ و بخشش بهم ساختند / جهان را ز دشمن بپرداختند

ز گردون تن اهل بغی و فساد — چه بیخ خطاها رفت تیغش بباد

نمیشد دمے وز خلا و ملا — ز شمشیر چون تیشه دستش جدا

نکو بود با مرد صاحب هنر — که در جوهر از تیغ دادے خبر

ز بال هما دل نمیکرد شاد — پرش گر نمیبد او از تیغ یاد

نمیکرد در سایهٔ بید جائے — نمیشد گر از برگ خنجر نمائے

نیازش بمحراب بودے ازان — که دادیش محراب یاد از کمان

گر از شکل پیکان ندادی خبر — سوئے غنچه هرگز نکردی نظر

پئے ثبت نامش دران نُه کتاب — عطارد کند حل زر آفتاب

نسب نامهٔ آن خداوندگار — رقم بود بر تیغ گوهر نگار

چنین دید رائے بزرگان صواب — ز بهر شگون اول این کتاب

بنظم آرم از حال صاحبقران — ز نثر ظفرنامه یک داستان

اخلاق حسنه و شجاعت شاهجهان و شکار شیرافگنی آن رستم بنجم جلوس جهانگیر ۱۵

شکار افگن عرصهٔ راستان — چنین میکند صید این داستان

که بگذشت استاد نیکو نژاد — کز استاد پیشینه بودش بیاد

دو صید است بر پادشاهان بجل — یکے صید وحشی یکے صید دل

عزیمت چو از دل رباید قرار — چه عزم است خوشتر ز عزم شکار

ده پهر صید کردن ز نصرت خبر — شکار است سرمشق فتح و ظفر

بهنگامهٔ رزم چون تاختن — چه باشد به از صید انداختن

دهر یادی هر صید افگنی
که در رزمگه بسته گردنی

ازان صید شیران بود دلپذیر
که بر شیرمردان بود شیرگیر

چو عادت شود صید انداختن
توان جامه از پوستش ساختن

دلیری که سرپنجه زد با پلنگ
نیندیشد از جنگ شیران گلنگ

دلیر است صیاد طبعش دلیر
که روبه بود صید صیاد شیر

دل از قید صیاد آزاد نیست
که گوید ز شیری که صیاد نیست

ز عشرت بگیتی کسی دید کام
که افکنده رعنا غزالی بدام

دلیران ندارند عار از شکار
بود شیر را صید کردن شکار

چو شاهین پی صید گردد مدام
کند بر سر دست شاهان مقام

ز دل می برد صبر شوق شکار
بود لذتش یار با وصل یار

بزلف بتان خون دلها بحل
که دارد سری از پی صید دل

چنین داد گوینده ام آگهی
که بود آگه از صید شاهنشهی

پس از پنج سال تمام از جلوس
که بود اکبرآباد چون نوعروس

جهانگیر شاهنشه کامگار
که بود از جهان سروران یادگار

هوای شکارش بدل راه یافت
پی صید کردن بهارزی شتافت

چه بارزی بخوبی بهشت برین
ز آهو و زو وحشت صحرای چین

ازان آهوان وحشت معمور باد
که از چشم شان چشم بد دور باد

چو شهر نکویان دران بوم و بر
خرامان ز هر سو غزالی دگر

شهنشه طرب بر طرب میفزود
بآن شغل که صید مشغول بود

مناسب ز هر شغل بیگاه و گاه | بصید است مشغولی پادشاه
شب و روز بر سر بسر صید داشت | پی صید بر پای دل قید داشت
ز خون ریز آهوی چیت و پلنگ | فرو بسته شد صحن عیشش را پالنگ
رسانید ناگاه ازان بوم و بر | یکی از قراولان ثراوانی خبر
که شیری است خفته درین صیدگاه | که از دیدنش خون چکد از نگاه
شهنشاه را ذوق آن صید شد | ز صید دگر فارغ از قید شد
کند مرد را صید شیران دلیر | دلیرانه میکرد ازان صید شیر
سوی صید شد همره چند خاص | که از قید هستیش سازد خلاص
رفیق پدر بود شاه جهان | همه دهر را بود با هم قران
چو زان آمدن شیر را شد خبر | کشید از غضب ناله از جگر
شهنشاه از اسپ آمد فرو | چو خورشید تابان ز چرخ کبود
تفنگش تفنگی چنان راست کرد | که با مهره انگیزد از مار گرد
گرفتم شود چهره با شیر یار | کجا شیر برگردد از کارزار
تن صید ازان اژدهای تفنگ | شد از حمله شیر آن عرصه تنگ
بران آتشین دم دران دار و گیر | شهنشاه دیگر راند آتش سه تیر
ز تیر نخستین نبودش خبر | دو دیگر فتادش ولی بی اثر
روان شیر برجست از جای خویش | بخشمی که البرز جسته ز پیش
ز غیرت شهنشاه والا مقام | سوی شیر شد پیشتر چند گام
تفنگ سپر دوش خاصی نهاد | بران آتشین گشته زخمش زیاد

چنان صید شد سوی صیاد چست — که شد تیز آخر چو تیر نخست
انی رائے بود چوبے بدست — دو دستی زدش بر سر شیر پست
چو زد بر سر شیر چوب درشت — بسر پنجه افکند شیرش به پشت
زدان دستها طعمهٔ شیر کرد — کز آسیب ماند جهانگیر فرد
ز بازیچه چرخ پر مکر و فن — شد آن شیر را لقمه بیست بین
نگردید ازان طعمه خرسند شیر — بسوی جهانگیر آمد دلیر
یکی دست را آن یل زورمند — کشید از دهان و بدستش فکند
که جز شیر مرد تهور پرست — بکت طوق در گردن شیر دست
ازان دست صیاد مقبل بود — که بر دوش شیران حمائل بود
دران وقت چون دید شاه جهان — که صیاد را صید شد بی امان
چنان دید بر شیر از خشم شاه — که در دیدهٔ شیر شد خون نگاه
بناوک ز شمشیر دادش خبر — نکرد آن خبر شیر را چون اثر
کشید آن مبارک بخشم از نیام — که هر صید را جوهرش بود رام
ز غیرت بشمشیر تا دست برد — دم تیغش از خون شیر آب خورد
چنان شیر را زد بشمشیر قهر — که از پیکرش جای خود رفت زهر
به تیغ دو دم شاه والاجناب — اسد را جدا کرد از آفتاب
در اثنای شمشیر انداختن — غریبست نقشی چنین باختن
کز بی زحمت ساعد آن دلیر — خورد تیغ بر چهرهٔ پشت شیر
ز اندازش آن شعله پیلو نبود — بدستی که در گردن شیر بود

چو برق پلارک شدش کارساز
با برنده کزان چست برگشت باز

ز شرم و حیا شاه اقبالمند
نمیخواست آن راز گردد بلند

بپوشش گشتن شیر واقفی نداشت
با خفاش همت ازان برگماشت

یکی گفت از اهل گیتی پناه
که از خون نه شسته است روی تیغ شاه

هنوزش ز خون رنگ بی‌بهره است
ز زنگاری خون تیغ بی‌بهره است

چه تیغ اژدهای فنا را نفس
غلافش ز خون کو چکاند عسس

شهنشاه تیغش کشید از نیام
دم اژدهای جدا شد ز کام

چو بر تیغ بی‌خون فتادش نگاه
هزار آفرین گفت بر دست شاه

ز تحسین بگردون سرافراختش
با شفاق شاهانه بنواختش

پی مشق شاهنشهی چرخ پیر
جوان را چنین میکند شیرگیر

جهان پادشاهی ز شاهی نکوست
که تیغش کند فرق دشمن و دوست

جشن کدخدائی شاهجهان با دختر آصف خان در سال هفتم جلوس جهانگیر ۱۰۲۱ هجری

۱۲

کواکب شناس سپهر مراد
که بودش قران مه و مهر یاد

با بنای هر کشور و هر دیار
نصیحت چنین کرد فرزانه وار

که تا هست آثار چرخ اثیر
ندارد کس از کدخدائی گزیر

ندارد کس از کدخدائی بسر
که سنت شرع خیر البشر

ز پیوند جستن نباشد علاج
مدار فلک هم بود بر نتاج

اثر باید از کس درین بوم و بر / که باشد عبث نامیه بی اثر
سزد پاک جفت همسری در سرای / کرا فرد بودن سزد جز خدای
ز یکتا شدن گو مزن لاف کس / یکی در دو عالم خدایست و بس
سرای بی سر او ار ویران نماست / زنی بی بانوی خانه بی کدخداست
بپیچ خامه کی دست دادی بهم / نبودی اگر جفت پای قلم
نکردی اگر جفت با هم دو کف / ز گوهر تهی دست بودی صدف
کهن از دوتا هست چرخ کبود / چو یکتا شود بگسلد رشته زود
نه اول بود خوب یکتا گهر / چو همتاش یابی بود خوب تر
ازان رو دو ابرو بجستند طاق / که خفتند در زیر این نه رواق
خرد را رسد امتیاز از دو چیز / دوتا چون یکی شد بر افتد تمیز
فلک بی دو پیکر بود ناتمام / که دوران بسر بوده تنها مدام
چو مادر نباشد پسر از کجاست / صدف گر نباشد گهر از کجاست
یکی بهر صحبت بود اندکی / دو باید که گفت و شنود یکی
ترازو دو سر گر نکردی عیان / سبک را که میکرد فرق از گران

. . . .

بود گرچه صورت یکی در نظر / ز زلف دوتا دل کشد بیشتر
نباشد ز پیوند کس را گزیر / بتخصیص شاهان آفاق گیر
جهان باشد از نسل شاهان بپای / ز دولت نشد خانه بی کدخدای
بود نسل در کار پیرا شجر / ز شاهان بود لیک در کار تر

چه به زانکه دریا چو گردد سراب — بجا ماندش درهای خوشاب
برائے اثر حضرت آمین بود — دعا خاص از بهر آمین بود
نزاید گر از صبحدم آفتاب — کسے روز روشن نه بیند بخواب
گذارندهٔ این مبارک پیام — چنین میدهد ربط نظم کلام
که روزے جهانگیر فرخنده فال — چو رفت از جلوس مبارک دو سال
بخاطر رسانیده گیتی پناه — که همخوابهٔ خواهد از بهر شاه
پیے وصلت آن بلند آفتاب — چنین دید رائے منیرش صواب
که مستورهٔ خان آصف صفات — شود همسر شاه فرخنده ذات
بآصف چو پیوند شد قرار — یکے شد بهم بحر با چشمه سار
زهے بخت آن خان دولت قرین — که پیوند جوید بشاه چنین
دران دوره ماند شرف جاودان — که تابد برد آفتاب چنان
باین نسبت از شاه اقبالمند — بدولت همین دوله شد سربلند
چو نسبت گزیند صدف با سحاب — سرافراز گردد بدر خوشاب
ز هجرت فزون پانزده بد هزار (۱۰۱۵ ہجری) — شدش نامزد آن در شاهوار
چو بگذشت از و پنج سال دگر (۱۰۲۰ سنه) — مقارن شدند آن دو یکتا گهر
بجشن عروسی چو پرداختند — طرب را بگردون سرافراختند
جهان ساختند از بهر بلقیس عهد — براه حریم سلیمان عهد
باطراف صحنش ز بس ریخت در — ز گوهر جهان چون صدف گشت پر
چنان پهن گردید بوی بخور — کز ان بهره ور گشت گیسوی حور

زبس گشت کوی زمین عطرگیر ‌ ‌ شد از بوی خوش خاک مشک عبیر
ز چشم زمین شسته شد گرد خواب ‌ ‌ زبس ریخت سقا بروبش گلاب
فلک پایهٔ مهد علیا گرفت ‌ ‌ ازان خدمتش کار بالا گرفت
پس انگاه آن مهد مهر اختصاص ‌ ‌ رسانیده شد تا حرمگاه خاص
ز دیبا و زربفت آیینه دار ‌ ‌ در و بام گردید صورت نگار
سراپرده از اوج گردون گذشت ‌ ‌ گل فرش از عرض هامون گذشت
شد از لعل و یاقوت آفاق پر ‌ ‌ ز گوهر جهان گشت دریای در
بزینت جهان را بیاراستند ‌ ‌ گهر بیش ازو تیغ کان خواستند
پی زیب آن مجلس آمد برون ‌ ‌ ز کان لعل زاندازهٔ کان فزون
پرستار بر خوان زر زر نهاد ‌ ‌ زاندیشه دست همت زیاد
رسانید دهر از پی جشن شاه ‌ ‌ ز ماهی نوای طرب تا بماه
می عیش را جام لبریز شد ‌ ‌ زمین و زمان عشرت آمیز شد
ز هر روزنی چون نی از انبساط ‌ ‌ برآورد سر صوت عیش و نشاط
فلک کرد آهنگ خنیاگری ‌ ‌ ز آمیزش زهره با مشتری
سعادت ز دیوار و در شد پدید ‌ ‌ قرانی چنان هیچ دوران ندید
فلک تا بمیدان فگندست گوی ‌ ‌ ندیدست ایام آن طور طوی
سزد گر ز اولاد صاحبقران ‌ ‌ بشاهنشاهان جشن چنان
چو گردند با هم قران مهر و ماه ‌ ‌ بیفزود عشرت جهانگیر شاه
دلش زان قران گشت با خلق جفت ‌ ‌ ز تیبتا رنگ نوگل شگفت

بعیش و طرب باغبان خوش نشست
که باهم گل و یاسمین دسته بست

چو بیند گل و لاله را تر دماغ
دل باغبان بشکفد باغ باغ

دماغ چمن تازه گردید و تر
ز جوش گل و لاله با یکدگر

ز هر برگ گلبن بهارے دمید
که باهم قران گل و غنچه دید

بخندد بدولت چرا صبحگاه
که با آفتابش قران کرد ماه

لب بحر از خنده سرشار شد
که با گوهرش گوهری یار شد

شود جوهری را مهارت پدید
چو در رشته گوهر موافق کشید

ز دے جوش سالار خوان دمبدم
ز آمیزش شیر و شکر بهم

خداوند را ابر لب شکر گفت
که با گوهرش گوهرے گشت جفت

فلک را بگرد و چه الطبع شاد
که باهم مه و مهر را ربط داد

نشستند بهر طرب گستری
به بیت الشرف زهره و مشتری

مه و مهر با یکدگر ساختند
ز ایام شب را برانداختند

بنسبت مه و مهر یکتا شدند
سلیمان و بلقیس یکجا شدند

درآمد باغوش ماه آفتاب
سلیمان ز بلقیس شد کامیاب

نشستند باهم دو آرام دل
گرفتند از یکدگر کام دل

دو سیاره کردند باهم قران
موافق بهم از ازل اختران

همانا که مانند موم و عسل
بهم الفتے داشتند از ازل

دو جزو نخست از کتاب قدم
بهم ربط شان چون دو مصرع بهم

نشستند باهم دو فرخنده رائے
بشهباز هم آشیان شد همائے

بدمسازی شاه والا مکان | رسید آیت رحمتی ز آسمان

بپاکیزگی اصل و فرعش ثمر | بود زاده ابر رحمت گهر

فرشته خصالی زبیده نفس | بباغ ورع هر گلش گل شگفته

ز یزدان بعصمت سرافراز بود | بخلق از همه خلق ممتاز بود

کسی گر نشانه بقید از گناه | گرفتی خط عفوش از بادشاه

زبان خوشش بود گاه بیان | کلید در عفو شاه جهان

بر شاه دین هر کرا کرد یاد | بجز خیرخواهی نبودش مراد

نگفتی بر شاه کشورگشای | بجز حرف نیکی بخلق خدای

به نیکی مثل بود آن نیک خوی | بنیکوئی وهم بر سرشت نکوی

ز یزدان نمی جست بیگاه و گاه | بغیر از رضامندی بادشاه

شهنشه ببی زو رضامند بود | بوصلش ز هر چیز خرسند بود

بفرمان بری بود تا دیرگاه | پرستنده حق پرستار شاه

دلش با خدا و خداوند بود | ز گیتی باین هر دو خرسند بود

بخیرات در بخششش یک فقیر | ز گیتی نمودی ببخشش حقیر

حیا و ادب را بهم یار داشت | باین هر دو دایم سروکار داشت

بصلب پدر عصمتش رو نمود | که چون غنچه تا زاده در پرده بود

بعفت گرو برده در روزگار | ز عصمت نهانان پرهیزگار

بود سیرت از صورتش چشم داشت | که نقاش در پرده نقشش نگاشت

که دارد بآن شرم مستوره باد | که چون غنچه در پرده شرم زاد

ندیده بآن سیرت و نام و ننگ | فرشته شمائلی سپهر دو رنگ

چنان طینتش عصمت آمیز بود | که چون نورش از سایه پرهیز بود

تسلی بعصمت دل از زینتش | سرشته بآب حیا طینتش

نبودش بانشک صدف احتیاج | بود نزد عفت گهر بی رواج

عروسی که عصمت بود زیورش | ز گوهر چه منت بود بر سرش

دلش بر حقیقت تنید وخته | وفا جامه بر قدش دوخته

نشد دست زشت کسش پیرهن | چو گل بود پیراهنش جزو تن

نبود آشنا سایهٔ اش بر زمین | همین است معراج عصمت متین

ز بس بود از سرمه چشمش خجل | خیال غزالش گذشتی بدل

بچشمش ز مصر جهان هیچ چیز | بغیر از حیا در نیامد عزیز

چو بر خط قرآن فکندی نظر | نکردی جز آیات عصمت زبر

بآب حمیت سرشته گلش | پرستندهٔ حق پرستی دلش

بسیرت ز سیرت دران طاق بود | باقبال بانوی آفاق بود

نکردی ز شرم و حیا سال و ماه | در آئینه و آب عکسش نگاه

نهالی ز باغ حیا خاسته | سراپایش از عفت آراسته

چنان بود پرهیزش از آفتاب | که روزش نه آمدی شب بخواب

چو نرگس بسی شرم در پیش داشت | اگر حجتی داشت با خویش داشت

نکرد چون مردم دیده خواب | نگشت تا هفت پرده حجاب

بتوفیق هفت عضو بدن در سجود | ز هر هفت راضی باین هفت بود

چو برگ گلش از حیا بر نقاب — که در پرده از پرده بودش حجاب
چو شمعے که فانوس سازد وطن — تن از پیرہن دوز و وز پیرہن
ز پہ پیشہ گاری و از عفتش — بشاہ جہان درگرفت الفتش
بود تا که این سبز طارم بپاے — نگہدار شان باد از بد خدائے
زمین تا بود فرش سقف آسمان — جہان را سعادت بود زین قران
ز پیوند تا میوه تر خورند — ز عمر این بلند اختران برخورند

عطائے جہانگیر خطاب بادشاہی بہ شاہجہان فرستادن اور ایرای فتوحات ممالک دکن و بعد فتوحات اور ابر تخت شاہی نشاندن در ۱۰۲۵ ہجری

ز ہر سو چو از شورش بد سگال — بملک دکن راه برد اختلال
ز ہر گوشہ سر کرد سیلاب زور — ز شورش دکن گشت دریائے شور
بسے قلعه از دست شد زان دیار — که احمد نگر بود ازان یک حصار
جہانگیر این قصه را چون شنید — ز رائے صوابش بجا ہلے رسید
که ملک دکن یکسر از دست رفت — چو صید یکه از صید گه جست رفت
کفے خاک سردار را زان دیار — نماند بدست در قبضه اقتدار
مہم دکن کار ہر پیش نیست — بجا راکسی تا خشش تیز نیست
اگر تیغ اہل دکن تیز شد — ز بی جوہرہائے پرویز شد
بلشکر دکن باید افتاد زود — وگرنه ازان پس تاسف چه سود
مہمات را تا چو شد ساختہ — دران ملک شد کار پرداختہ
دیار دکن را کران تا کران — کند فتح اقبال صاحبقران

نگه برد تیغش چو به از نیام — که این کار باید بآن انصرام
قوی داشتن دل به تیغ نکوست — که بازوی دل کار فرمای اوست
باین فال خوش چون دلش داد راه — سفر زد چنین کرد گیتی پناه
که صاحبقران زمین و زمن — بدولت نهضت زد بملک دکن
چو اشکال آن کار معلوم بود — بدینگونه رایش عزیمت نمود
که خود هم بماندن نماند گرو — نه پیچد عنان باز تا ماند او
فزون پنج بر بیست بعد از هزار — عزیمت بصوب دکن شد قرار
بنهم که با اخترش کار بود — چنان ساعتی خوش سفر زد نمود
که آغاز ایام تا آن زمان — ندیده چنان ساعتی آسمان
بهنگام رخصت بفضل اله — بشاهی مخاطب شد از پادشاه
ز شاهی خدا داده بودش خبر — بحکم خدا شاه خواندش پدر
بغیر از جهانگیر شهزاده فال — ز آغاز کار جهان تا بحال
که بود از سلاطین مالک رقاب — که بخشد بفرزند شاهی خطاب
چو سوی دکن وقت رخصت رسید — شهنشاه را صبح احسان دمید
ز لطف شهنشاه گیتی پناه — سفر زد با کرامها گشت شاه
که نتوان از آنها یکی گفت باز — که نتوان شمردش بسال دراز
با کرامها شاه شد سرفراز — کز آنها نشاید یکی گفت باز
ز منصب فزونی بجائی رسید — که در رشته نظم نتوان کشید
یکی چار تب مرحمت شد نخست — که در چار تا بیشش کس را نجست

زاسپان دو اسپ مرصع یراق — یکی از بخارا دگر از عراق
ز اسپان دو صد صرصر تک خرام — مرصع بدر زین‌شان تا لجام
کشیدند از ماده و نر دو فیل — پی هم دوان چو سیله رود نیل
شهنشاه گفتا که آرند پیش — جواهر چو انها ز اندازه بیش
چه خوان آسمانها ز سیاره پر — پر انها ز حد بیشتر عقد دُر
کزان عقدها هرچه آید پسند — تصرف کند شاه اقبالمند
بآب گهر شاه ازان شست دست — ولی بر جگرگوشهٔ کان نشست
ازان عقدها شاه اقبالمند — که همت چو اقبال بودش بلند
نظر بر کم و بیش قیمت نکرد — ازانجمله برداشت یک عقد فرد
یکی عقد گوهر تصرف نمود — که لعل و زمرد دران نیز بود
ازان سر بآن عقدش آمد فرود — که عرش آشیانی بپی بسته بود
جهانگیر را زان خوش آمد بسی — که ناید چنین کار از هر کسی
ز گوهر بران عقد گوهر فزود — که از گردن خود برآورده بود
برای شرف هر دو را بر گرفت — کم خوان پر لعل و گوهر گرفت
ز خاصان درگاه گیتی پناه — دگر هر که بودند همراه شاه
ز احسان شاهنشه بذل کیش — رسیدند هر یک بمقصود خویش
بفرمود خاقان والا مقام — بیتمال دیوانیان عظام
که جاگیر پرویز را سر بسر — مقرر نمایند جای دگر
بفرمان خاقان مالک رقاب — رقم شد بخان مهابت خطاب

که پرویز را آن مهابت شعار — کند روز چون ابهنی زان دیار

چو باوے که بیرون رود از چمن — کند رو بجا گسبه خویش از دکن

باقبال شاه ظفر انتساب — روان گشت فتح و ظفر در رکاب

قضا را سپه آمد آنجا فرود — که سرحد ترانا امر سنگ بود

ز حسن عقیدت که با شاه داشت — همه تن شده چشم بر راه داشت

قدیم در ره شده بوسی نهاد — حق نعمت سابق از کف نداد

ز شه بیش ازان لطف ها دیده بود — پے شکر آن در اطاعت فزود

بقصد زمین بوس صاحبقران — بصد شوق از جائے خود شد روان

خبر چون بدرگاه والا رسید — که از راه اخلاص ترانا رسید

چو شه کرده بود اولش سرفراز — در افزائش پایه اش بود باز

بفرمود تا بکرماجیت زود — که از راجه ها عزتش بیش بود

باعزاز امر سنگ را در زمان — رساند بدرگاه صاحبقران

بامنزله چون شاه والا رسید — بهمراهی راجه ترانا رسید

بصد خاکساری و عجز و نیاز — بپابوسی شاه شد سرافراز

چو تسلیم و کرنش بآخر رسید — برسم کهان پیشکش ها کشید

در لطف شاهی برو باز شد — به تشریف لایق سرافراز شد

چو شد قدرش از پائے بوسی بلند — مرخص شد از شاه اقبالمند

پسرزاده اش با دو پانصد سوار — بماندند در خیل نصرت شعار

بفرمود پس شاه والا جناب — که بحر سنهر خان افضل خطاب

بهمراهی راجه نیکنام / که شد بکرماجیت مشهور عام

بکام ارادت کند طے طریق / شود بکرماجیت با او رفیق

سوئے خلیل خان دکن رو نهند / خبرها ز وعده وعیدش دهند

نشان را همین بود مضمون تمام / ز انجام تا ابتدائے کلام

که باید ز ملک دکن واگذاشت / بما آنچه عرش آشیان پیش داشت

سر خود چو بر خط فرمان نهند / ز آسیب شمشیر شه وارهند

وگرنه کشم تیغ کین از نیام / بسوزم تر و خشک تا نرا تمام

سپاهے فرستم ببالائے کات / که گردد ز نظارهٔ اش چرخ مات

کنم تنگ تازی ز خاک دکن / شود از عزیزی بتاج پتن

ور از کردهٔ خویشتن ناامید / مباشید از لطف من ناامید

وکیلان چو رفتند سوئے دکن / روان شد ز پے شاه لشکرشکن

چو خیل ظفر از پے عربده / گذشتند از آب در نربده

بطے منازل شه کامگار / بشغلے نپرداخت غیر از شکار

قضا را در آن وقت نوروز شد / جهان صاحب بخت فیروز شد

به برج حمل کرد جا آفتاب / فکندند از چهره گلها نقاب

سر نافه باد صبا باز کرد / جوانی چمن از نو آغاز کرد

ز جوشیدن لاله و یاسمین / چو یکپاره گل گشت روئے زمین

چو آگاه شد خان عادل ز کار / که آمد نشان از شه کامگار

برائے نشان و وکیلان شاه / فرا پیش آمد دو فرسنگ راه

بسوی نشانِ شه چهره سبه — برآورد از شوق چون شیر سبه
چو سر کرد از روی افکندگی — به تسلیم و کرنش ره بندگی
نشان را ببوسید و بر سر نهاد — همای شرف بر سرش پر گشاد
به سر زد نشان گران تا گران — نشان وار شد در میانِ سران
میانِ سران شد از آن سرفراز — ز دولت نشان یافت زان روز باز
سپاه اتاقه زدش بر کلاه — بیاسود در سایهٔ دستِ شاه
به نیروی اقبال صاحبقران — شرف یافت آخر ز دولت نشان
دم فتنه از پای تیغ آن رهد — که بر خطِ فرمان چنین سر نهد
شده سرکشانِ دکن عذرخواه — ز تقصیر پیشین وکیلان شاه
که آمد گر از ما بدی در وجود — تلافیش خواهیم اطاعت نمود
چه می آید از ما بجز افکندگی — نپیچیم دیگر سر از بندگی
نپیچد بدرگاه اسکندری — چو قاصد سر پا ز فرمانبری
ز فرمانِ شاهِ جهان آگهیم — اطاعت گزاران پیشکش بسیم
دیارے که اکنون شه از ما گرفت — نخواهیم از شاه چون وا گرفت
ز هر جا که ما عاریت داشتیم — از آن عاریت دست برداشتیم
نداریم ما طاقت سرکشی — ز خاکستر آید کجا آتشی
کے از کف گذاریم دامان شاه — سر ما و پای غلامان شاه
وکیل آنچه از جانب شاه گفت — بسمع رضا خانِ عادل شنفت
وکیلان شه را بعزت نشاند — بر ایشان زر و سیم و گوهر فشاند

زبس با مروتی با وکیلان شاه چنان کرد خان عدالت پناه
که خلق جهان سالهای دراز زمهمان نوازیش گویند باز
بر ایشان در بهر بابی گشاد فزون زانچه مقدور او بود داد
بدرگاه شاهنشه تخت و تاج قبول اطاعت نمود و خراج
صبا بر چراغی که تف کند که در ملک شاهی تصرف کند
هراسند از نسیم صاحبقران بتنبیه خسرو داو پیغام خان
کز احمدنگر دست بردار زود وگرنه بر آتش بسوزی چو عود
بسجاب شاه زمین و زمن مقرر چنین شد زاهل دکن
که از ملک شاهی بدارند دست سپارند هر قلعه را که هست
خصوصاً از احمدنگر پا کشند بجای دگر رخت از انجا کشند
ببین گوبران طعمه روبه دلیر که افتاده روزی بران چشم شیر
اطاعت چو شد عذر تقصیر پیش بعزت بماندند بر جای خویش
وکیلان خان فلک احتشام نوشتند حال دکن را تمام
چو از عرصه خان افضل خطاب خبردار شد شاه والاجناب
که ملک دکن فتح گردید باز بفرمود تا شادیانه نواز
بگردون رسانند صدای طرب چه وقتست ازین به برای طرب
بسوی پدر عرضه کرد شاه که ای پادشاه فلک بارگاه
طلسم دکن باز از نو شکست دگر باره آن ملک آمد بدست
ندارند اهل دکن سرکشی چو نخلی که از بیخ و بن برکشی

دکن شد بکام دل دوستان
دکن پایمال شد ز هندوستان

رسید این خبر چون بگیتی پناه
هزار آفرین گفت بر سعی شاه

ازین مژده اش طبع چون گل شگفت
ببین در میان شگفتن چه گفت

که این کار بس بود مشکل نما
چه آسان شد از بخت فرزند ما

جز اقبال شاه فلک احتشام
نیاید برون تیغ کس از نیام

ز بس بود اقبال شاهی بلند
شد آوازه چند انکه خواهی بلند

عروس ظفر بی لقب آشکار
نشد جز بتایید پروردگار

جز اقبال زیبنده تخت و تاج
که گیرد به پیغام ملکی خراج

کهن گر بود باده جامی بدست
ز دولت بنصرت بپایی نشست

کسی کش بسر دولتست از قدیم
نهد کی بمیدان او رو غنیم

چه حاجت پی فتح رنج سپاه
بود تیغ مکتوب تهدید شاه

شود سهل از اقبال هر کار سخت
چه مشکل که آسان برآید ز بخت

دیاری که از دست وی رفته بود
بدست آمد امروز آسان و زود

گروهی که از کید دم میزدند
بنحوی حرف از عجب کم میزدند

ز اقبال آن گوهر تخت و تاج
بگردن گرفتند از عجز باج

مبشر چو این مژدگانی رساند
بشارت بنوعی که دانی رساند

گرفت از شهنشاه مالک رقاب
بجلدوی آن پیغام نی عطاب

شهنشه برحمت فکندش براه
فرستاد لعلی هزار ارشاه

زهی آتشین لعلی افروخته
که یاقوت را آتشین سوخته

فروزنده لعلی که از عکس وی ... نموده فلک شیشهٔ پر ز می
فروغش گر از چشم پر رود باد ... مه وام خورشید را باز داد
بخورشید در لیلی کان ورا ان ... خطوط شعاعش رگهای کان
فتد در خزان پرتوش گر بباغ ... گل و لاله را بر فروزد چراغ
گرش چرخ چارم به بیند بخواب ... شود فارغ از منت آفتاب
ز عکسش بمجلس اگر جا دهی ... شود پر می لعل جام تهی
برد دیده مخمور اگر دوخته ... رخ از بادهٔ لعلی افروخته
ندارد چنان گوهری یاد کان ... بقیمت گران تر ز لعل بتان
مرصع شود گر بآن لعل تخت ... ز آبش بکشتی برد بخت رخت
ندیده بخواب آفتاب این فروغ ... بود در نظر مهر و مشهر دروغ
بود قطرهٔ آب گوئی ز تاب ... بلی از تجلی شود سنگ آب
بوصفش کنم تر زبانی چو من ... چکد خون می لعل آب از دهن
عنان سخن گر بوصفش دهی ... شود بحر مغز از گوهر تهی
برد بر بدخشان نشد آفتاب ... که پرورد سنگش بهر آب و تاب
کنم وصف آن لعل را گر تمام ... نیفتد ز ترتیب نظمم کلام
همان به که چون خامهٔ راستان ... عنان تاب گردم سوی داستان
چو خان دکن پیشکش ساز کرد ... در عجز و افتادگی باز کرد
در آن پیشکش بود پنجاه فیل ... بهستی فزون هر یک از رود نیل
چو آن فیلها را در آن انجمن ... دو باره سه یک ره به پیش شه زمن

سه زان با چهل و هفت مهره شده — بقیمت، دو نصف بیابه شده
عراقی نژادان صرصر نهاد — ز پنجه شمارش نه کم نه زیاد
ز زر و فیل و اسپ صبا تگ تمام — شد ارزیابش پانزده لک تمام
چو ترتیب رجعت نمودند ساز — یکی مرا چه مر گفت از روی راز
که شخصی یکی لعل دارد خوشاب — که مثلش ندیده بدخشان بخواب
چه لعل آفتاب درخشنده — بچشم جهان نور بخشنده
به از چه بود گرچه گوهر بسی — ندیده ازان لعل بهتر کسی
ز نظاره اش چشم اختر پر آب — فروغش کند ذره آفتاب
چه خورشید رنگش برافروخته — بداغ جگر لاله را سوخته
جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگری آبدار
ز عکسش کف جوهری در رضا — ز رنگینیش پنجه مرجان نما
نیابد نظر با فروغش چراغ — بشب چون سیاهی بیفکنده داغ
اگر آب و تاب آن بود در حساب — نه گل آب دارد نه خورشید تاب
چه پرسی از آن شمع فانوس کان — که روشن بود از فروغش جهان
چه چیزست ز سنگی بدین آب و رنگ — اگر پای دلها بر آید به سنگ
کسی را که آن سنگ آید بدست — تواند دل بحر و کان را شکست
چه خون خورده و دست و پا سوخته — که در سنگ مهر آتش افروخته
رگ کان مگر کوچه پیچ بود — کز آن آفتاب چنین رخ نمود
از آن گفته این مهر رخشان بلند — بلند است سمت بدخشان بلند

بهر ار چه پر درد مهرش لکان کنون شعد را دو رنگش بجان
مشخص بشاره پیش نزدیک دور دو لک روپیه قیمتش بیقصور
صفتهای آن لعل افزون ز حد چو شد بکر یا جیبت را گوش زد
بگفت آن گهر را بجان بیحرم بشد در خدیو زبان بیحرم
چنین گوهری شاه را درخورست که چون شاه شایسته افسرست
فرستاد دو لک روانه گرفت تو گفتی ز شادی جهان را گرفت
وکیلان خان و وکیلان شاه فتادند با پیشکشها براه
رسولان شاهی بصد فر و ناز شدند از زمین بوس شه سرفراز
کشیدند پس پیشکشها ز خویش ز اندازه همت خویش بیش
بگلکنده هم یکدو کس رفته بود که گیرند زان مملکت باج زود
بشرحی که خان عدالت شعار بتفصیل ازین پیش کردم شمار
که از راه اخلاص آن راز مرد بحجاب درگاه شاهی چه کرد
زمین دار گلکنده هم کرد سر که همچشم بودند با یکدگر
بدرگه خراج آمد از هر کسی زر و اسپ و فیل و جواهر بسی
بفرمان شاهی چنین شد قرار که ست تا سر خاندیس و برار
بود صاحب صوبه عبدالرحیم که بودش لقب خانخانان قدیم
فرستاد تا حصن احمدنگر بهمه قلعه قلعه وار دگر
چو آن کار نیکو سرانجام یافت عنان جانب ماندو باز تافت
شنیدند خیل عزیمت جلو ز ره تا بشند دیکی ماندو

بحکم شهنشاه والا شکوه — دُر بحر اقبال دارا شکوه
مهین گوهر تاج شاهنشهی — سزاوار شاهی و فرماندهی
گل تازه از بوستان شرف — محیط عطا آسمان شرف
چو دولت نکو اختر نیکبخت — چو گوهر برآرندهٔ تاج و تخت
کرمی بود چندی از آن وقت بیش — چو اقبال در خدمت جد خویش
روان گشت سوی سپاه پدر — بدانسان که آید بدریا گهر
پس آنگاه شاه ستاره حشم — که ننهاده بیرون ز فرمان قدم
به نیکوترین ساعت از مهر و ماه — درآمد ز درگاه گیتی پناه
بتعظیم سوی پدر رفت پیش — بدستور قانون آبای خویش
چو چشم پدر بر جمالش فتاد — قرارش در بیقراری کشاد
چو گلبن که جنبد ز باد بهار — شهنشاه برخاست بی اختیار
ز شوق آن فلک قدر عالی مقام — خرامان سوی شاه شد چند گام
سر ره بر آن غنچه بر گرفت — چو برگ گلش تنگ در بر گرفت
گرفتش در آغوش گیتی پناه — چو صحبت که باید در آیینه راه
جهانگیر را شاه والا گهر — بپهلو ز دل گشت نزدیکتر
زمین پاش آیت فتح خواند — باعزاز پهلوی خویشش نشاند
ندارد درین نکته کس قیل و قال — که از ایام صاحبقران تا بحال
نکرده است از پادشاهان پیش — چنین مهربانی بفرزند خویش
شهنشاه شاه جهان مسعود — بتشریف خاصش نوازش نمود

بشاه آنچنان خلعتے خاص داد — که از پردهٔ چشم پیدا دیاد

یکے چارقبت داد گوهر نگار — که بودے بران جبه را دیده چار

بیاطراف آن چارقبت از گهر — محیط عدن روضهٔ چشم تر

گریبان آن تا سر آستین — چو دامن پر از دُرهائے ثمین

سر آستین پر گهر هر طرف — گریبانش از در چو جیب صدف

باندازه بوسیدن پائے شاه — بدامانش آورده گوهر پناه

ز اصل و اضافه کس از شهر و کوی — گر از منصب شاه پرسد بگوی

که شد منصب شاه فرخ صفات — ز کلک قدر سی هزاری ذات

دو اسپه سه اسپه سوارش هزار — بنزد خرد بیست شد در شمار

ز تیغ مرصع چه گویم یکے — که بر خویش گردون بلرزد بسے

سراپا ز گوهر بپیراستنش — بہر زندگانی ز حق خواستنش

گهر از پے دوش شاه جهان — چو سیاره مے تافت از آسمان

بعزت سرِ دُر برافراشته — ز خاکش یتیمانه برداشته

گهر کفش چون صدف ناف دست — چه دل کز گهر بر سراپاش بست

گهر دیده است جز شاه مالک رقاب — گهر اختر و آسمان آفتاب

سخن کف جود شاه جهان — نبود است یا از کف دل بحر و کان

صدف راپے دل زجا کنده شد — که گوهر بتقریب شه ارزنده شد

میان گهر شاه والا جناب — تو گوئی عرق کرده بود آفتاب

بفرق شه دین نباشد گهر — کف آورده دریائے رحمت بسر

شهنشاه را بود دُر خوشاب — که بود از فروغش خجل آفتاب
چنان در فروزندگی آبدار — که سیراب تر بود از لعل یار
نه چون آتشین لعل رخشنده چهر — که در زیر سنگش بود دست مهر
ز ربطش بدخشان بود کامیاب — ز پروردنش روشناس آفتاب
بود مهر و مه دیده ها دوخته — چراغ از فروغش برافروخته
چه خون جگر خورده است آفتاب — که پرورده لعلی بتن آب و تاب
فروغش چنان تافت بر آسمان — که فارغ شد از وام خورشید کان
چو خورشید بر عالمی تافته — ز فرق شهنشه شرف یافته
بوصفش همین بس ز گفت و شنود — که شایسته افسر شاه بود
ز وصفش لباس اینقدر در شگفت — به بینش که داد و که خواهد گرفت
همان بود آن لعل کان رشکگاه — که وقت تولد جهانگیر شاه
چو از پرده غیب عارض نمود — پی رونما جدّ اش داده بود
شهنشاه آن لعل را در زمان — برآورده دادش بشاه جهان
دو گوهر بآن بحر و کان شد پدید — ندید آنچنان هیچکس نی شنید
دو گوهر بآن لعل همراه داد — بیکی ز هم نی کم و نی زیاد
بشادابی از هم [illegible] نه کم — بیکتائی آن هر دو یکتای هم
دو گوهر سزاوار آن [illegible] — برازنده تاج و در خورد تخت
ز دست پدر شاه والا نژاد — گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
پدر را بآداب تعظیم کرد — پس از شرط تعظیم تسلیم کرد

همانده بفرمان گیتی پناه
مقرر چنین شد که در بارگاه

برای جلوس شه نیکبخت
گذارند کرسی به پهلوی تخت

نشینند بر کرسی شاه فرش
که بالای کرسی نشیند چو عرش

گر از صدق کرسی نشین شد بجاست
بکرسی نشیند بطرف راست

قضا را شدش تخت کرسی رخت
ز کرسی بر آیند شاهان به تخت

شد آن کرسی از قدر شاه جهان
فراتر ز نه کرسی آسمان

شهنشاه بالای کرسی قدم
که نیکو بود عرش و کرسی بهم

پی عزت و قدر شاه جهان
که باشد درش قبله گاه جهان

شهنشاه آمد ز منظر فرود
چو خورشید سر زد ز چرخ کبود

زر و سیم کردند بیش از شمار
بفرقش بدست مبارک نثار

گهر بر سرش ریختند آنقدر
که مثل صدف شد جهان پر گهر

پس آنگه دعا کرد در حق شاه
که جاوید مانی باقبال و جاه

بهمان فیل پیناک کامل دکن
کشیدند از بهر شاه زمن

جهانگیر آن فیل را شد سوار
پسندید کردش پی اعتبار

ز فیلان همانرا نمود انتخاب
عطا کرد از آن نور بخشش خطاب

بترتیب از آن چند روز دگر
همه پیشکشها گذشت از نظر

الهی شود گفته تا نام فتح
ز اقبال حاصل شود کام فتح

باقبال شاه جهانرا بدار
که آساید از سایه اش روزگار

نمبر ۱۵ آمدن شاهزادگان دارا شکوه و سلطان شجاع و اورنگ زیب از پنجاب

به اکبرآباد برائے شمول جشن جلوس شاهجهان و بیرون آمدن ما در فلک بارگاه برائے استقبال و عجیب کیفیت آن ما

خرد مند دهقان گلشن طراز
چنین مے برد گل بگلزار باز

که شمع شبستان بزم الست
چو در آگره بر تخت دولت نشست

به پنجاب بود آصف روزگار
همان معدن علم و کوه وقار

سه والا نژادان ثریا مکان
برآرندهٔ دولت جاودان

فلک قدر سلطان دانش پژوه
گل باغ اقبال دارا شکوه

دوم آفتاب فلک ارتفاع
بهار شرف شاه سلطان شجاع

سیوم عرش مقدار با فر و زیب
سزاوار اورنگ اورنگ زیب

سلیمان شکوهان والاجناب
روان آصف عهدشان در رکاب

ز لاهور کردند عزم سفر
سوئے اکبرآباد با کر و فر

پے زینت بزم شاه جهان
شد از بحر پنجاب گوهر روان

رسیدند اندر ره یکسره
سکندر نژادان با سکندره

همان‌دم بفرمودهٔ پادشاه
برآمد بر اوج فلک بارگاه

گرانمایه بانوئے ممتاز عهد
باذن شهنشه طلب کرد مهد

بمهد سعادت برآمد ز شهر
که بیند ز دیدار اولاد بهر

چو خورشید در مهد زرین نشست
دران مهد زرین بآئین نشست

باعزاز آن بانوئے بانوان
بسوئے جگر گوشها شد روان

جدا شد ز دریائے عز و شرف
برائے ملاقات گوهر صدف

ز سوی دگر آن بلند اختران — ز اقبال با خان آصف نشان

سوی مهد علیا شتابان شدند — چو پرتو سوی ماه تابان شدند

بفیروزمندی و راشنائی راه — ملاقاتشان شد چو خورشید و ماه

برای نظام آن گهرهای راز — سوی رشته خویش گشتند باز

فتد نور خورشید هر چند دور — بخورشید رجعت کند باز نور

در آمد ز در بانوی مهربان — چو باد بهاری سوی بوستان

چه فرخنده روزیست در روزگار — که یاری برد بهره از وصل یار

چو افتاد چشمش بر آن چند دُر — ز مژگان نثر گوهر افشاند پُر

صدف گوهر خویش را باز دید — دعا را محل اجابت رسید

وصالی که تن را بجان درخورست — ملاقات فرزند با مادرست

چو گلشن پذیرا گل در گرفت — جبین شان ببوسید و در بر گرفت

بنزد خردمند روشن بود — که جای گل آغوش گلشن بود

پس از وصل اولاد آن نور عین — شرف شد از دیدن والدین

چو گسترد شب پرده عنبرین — روان شد سوی مهد هودج نشین

دگر روز کین سهگین بحر ناب — بخوشی برآورد زرین حباب

بفرمود شاهنشه کامگار — که ارکان دولت صغار و کبار

برآیند از شهر در پیشواز — برند آن سه رکن حرم را نماز

درآرند شهزاده را به شهر — که از دیدن شاه یابند بهر

سر دوست خود را بجنت بلند — به تسلیم و کورنش کنند ارجمند

بفرزندگان شوق آن سہ فخر زمین — تسلیم وار گفتند در رہ سخن

پدر گاہ خاقان گیتی ستان — چو گوہر بدریا و چون زر بکان

بگشتند و پدر آن سہ والا مقام — چو تسلیم کردند بعد از سلام

گرفتند دست ارادت بہ پیش — ز عزت بآئین آبائے خویش

بفرزندئ شاہنشہ بحر و بر — بکرد آنچہ شائستہ بود از پدر

از آن نیکبختان بہر نیکبخت — شد ایما با ستادن پایۂ تخت

سعادت پژوہان اقبالمند — چو دولت بتمکین بخت بلند

گرفتند در پائے اورنگ جائے — چو گوہر بدریا فشردند پائے

چو شد نوبت خان آصف حسب — کہ بر خاک تابد جبین ادب

مریدانہ در عرصۂ خاص عام — زمین را ببوسید بعد از سلام

شہنشہ باشفاق بنواختش — بامر وکالت سرافراختش

بمہر اوزک داشتن شد امین — بر آصف رقم زد سلیمان نگین

بانواع لطفش نوازش نمود — خطاب عمومی بر آنہا فزود

بخشایشش آنچہ بایست داد — فزون در فزون و زیاد از زیاد

زہے پادشاہے حقیقت پناہ — کہ دارد چنین حق خدمت نگاہ

بود تا جہان باغ پیراستہ — بشاہ جہان باد آراستہ

نمبر ۱۹ عجیب حالات جشن جلوس تخت نشینی شاہ جہان بمقام اکبرآباد

در اثنائے ہر عہدے از روزگار — کند اقتضا لطف پروردگار

کہ از نامداران گزیند کسے — کہ نام نکویش بماند بسے

صدف گوہرے پرورد در کنار ‌ ‌ ‌ که افسر بآن در کند افتخار

رساند مہے را باوج ظہور ‌ ‌ ‌ که بخشد فروغش بخورشید نور

گلے را کند تازہ در بوستان ‌ ‌ ‌ که جایش بود بر سر دوستان

کف ابرے را بگردون مقام ‌ ‌ ‌ که گیرد فروغش جہان را تمام

ز سروی چکاند بروشبنمے ‌ ‌ ‌ که خوابند در سایہ اش عالمے

ز شمعی فروزان کند انجمن ‌ ‌ ‌ که در خور بود آفتابش لگن

برون آورد مہرے از اختران ‌ ‌ ‌ که نورش رسد از کران تا کران

بخورے عجب زیب مجمر کند ‌ ‌ ‌ که عطرش جہان را معطر کند

جہان را دہد زیب ازان مہر چہر ‌ ‌ ‌ که جولان کند توسنش بر سپہر

جہان پرورے را دہد داورے ‌ ‌ ‌ که ثابت بود در جہان پرورے

دہد مملکت را بشاہے رواج ‌ ‌ ‌ که زینت پذیرد از و تخت و تاج

برانگیزد از سروران سرورے ‌ ‌ ‌ که تیغش کند فتح ہر کشورے

سرے را چنان صاحب افسر کند ‌ ‌ ‌ که صیتش جہان را مسخر کند

گزیند بلند اخترے ز آسمان ‌ ‌ ‌ کند عالمے را بتختش جوان

قوی طالعے را دہد اقتدار ‌ ‌ ‌ که بر ہفت کشور شود کامگار

سکندر دلے را کند ارجمند ‌ ‌ ‌ که گیرد جہان را بتخت بلند

سلیمان فرے را دہد بہ تری ‌ ‌ ‌ که باشد بفرمانش دیو و پری

نگاہ کیانی نہد بر سرے ‌ ‌ ‌ که بخشد بہر ساعتے افسرے

کسے را دہد سایۂ خود قرار ‌ ‌ ‌ که در سایہ او بود روزگار

کسی را برآرد به فر و شکوه ‌ که باشد ازو پشت عالم بکوه

دهد تیغ فرمان دهی را بچنگ ‌ که گنجش نباید ز دادن به تنگ

دهد زیب میدان بآن کامگار ‌ که نصرت ز نامش شود نامدار

چنان سروری را کند سرفراز ‌ که پر سازد از جود خود جیب آز

دهد نامداری بآن نامدار ‌ که نامش نگین را دهد اعتبار

کند سکه بر نام شاهی درست ‌ که نامش طلا را نماید درست

شهی را گزیند ز شاهنشهان ‌ که باشد درش قبله گاه جهان

نهد تاج بر فرق آن کامگار ‌ که باشد پدر بر پدر نامدار

کسی را کند حکم فرما حکیم ‌ که بر جادهٔ شرع باشد مقیم

بلند اختری را دهد سروری ‌ که مشهور گردد به نیک اختری

نهالی ز دولت ببار آورد ‌ که از سایه اش عالمی برخورد

کرم پیشه را کند پادشاه ‌ که گیرد جهان را به تیغ عطا

چو گردد مدار جهان بی رواج ‌ شهی را کند صاحب تخت و تاج

که زنجیر قصرش بپیچد بن دهان ‌ زند خنده بر عدل نوشیروان

درختی قوی بند و الانهاد ‌ که در سایه اش خلق باشند شاد

بیک دم کند کار تیغ دو دم ‌ بصاحبقرانیش سازد علم

بی رونق کارگاه ظهور ‌ ضروراست صاحبقرانی ضرور

بود مرده آن تن که بی سر بود ‌ جهان بی جهاندار ابتر بود

نباشد طلا را بکان اعتبار ‌ که بی خطبه منبر نباید بکار

بود نامداری بنام شهان کجا سیم بی سکه گردد روان
اگر گل نباشد چه گلشن بود کجا چشم بی نور روشن بود
نباشد اگر عدل شه سرفراز کشد ظلم دست تعدی دراز
بباید سری بهر خورد و بزرگ بود گله بی شبان صید گرگ
نباشد اگر باغ را باغبان خلالی نیابد ور بوستان
اگر هند اگر چین اگر زنگبار شود شهر ویرانه بی شهریار
ز سلطان بود ملک دار الامان بغارت رود گنج بی پاسبان
پریشان شود بی سلاطین سپاه که زنبور سهم نیست بی پادشاه
گل و لاله نالند تا خار و خس که بیداد از ملک بی دادرس
شهانند گلهای باغ جهان شهانند چشم و چراغ جهان
ز قیصر نگشتی گر آباد روم چه میکرد دشمن بآن مرز و بوم
بچین گر نمی بود خاقان چین شدی تنگ بر نقش چین ارغچین
ز رونق فتد ملک بی پادشاه که دارد دل عالمی را نگاه
زمان راست جان پادشاه زمین اگر جان نباشد چه خیزد ز تن
رسید از قضا خاتمه دور زنان چو شاهی نشانی صفا جبتران
که بر تخت شاهنشهی جا کند سر تخت را بر ثریا کند
جهانرا کند تازه چون نوبهار نهال امانی رساند ببار
چو بر تخت شاهی فکنده بساط برد تا کند تازه رنگ نشاط
بروز دوشنبه شود کامگار که آن روز بود از نبی اختیار

برآورنگ شاهنشهی جا کند / سریر تخت را بر ثریا کند
باقبال آن گوهر نیکبخت / بوقت همایون برآمد بتخت
دوشنبه نبی را ولادت بود / نهاد از شرف تاج بعثت بود
قضا را درین روز خیر البشر / نهاد از شرف تاج بعثت بسر
مربی چو بودش رسول از الست / هما نزد زیر تخت دولت نشست
ز فرقش چو افسر سرافراز شد / بصد اختر سعد انباز شد
در تخت بر تخت گردید باز / شد افسر بکام ابد سرفراز
جهان زان جلوس ابد اقبال / سعادت قرین گشت فرخنده فال
زر از سکه اش زیب دیگر گرفت / ز نامش چو گل روی در زر گرفت
بنامش درم گشت تا سکه دار / ازان روشناس است در هر دیار
شده منبر آئینه را زغیب / که دریا بد از خطبه اش فر و زیب
ز ابشار او در بپرواز شد / صدف را چنین دهن باز شد
بوصفش زبان نیز گردید خار / که رسید او جان شمع در بهار
جهان رتبه چتر زو شد بلند / که از سایه اش چرخ شد بهره مند
بمهمانی خلق ذی اعتبار / فکندند خوانهای زر در نثار
چو خطبه ز نامش پر آوازه گشت / سر منبر از آسمان برگذشت
نثارش چنان بر فلک برد سر / که پنهان شد اختر میان گهر
جهان کرد پر لعلها در نگین / کز ان آسمان شد مرصع زمین
بقصد خبر قاصدان تاختند / در مژده را گوش زد ساختند

روان گشت خورشید در بحر و بر
ز خط شعاعی برات نامه بر

بشارت باقصای عالم رساند
که در هند شاه جهان خطبه خواند

جهانی ازین مژده گشتند شاد
در عیش بر روی عالم گشاد

ز حد یمن تا بچین و خطا
بهند آمد از سروران تحفها

شهنشاه هر کشور و هر بلاد
باین مژده داد آنچه بایست داد

بتوفیق حق از کران تا کران
مسلم شدش ملک هندوستان

باین مژده هندوستان گو بناز
که شاه جهان ساختش سرفراز

سر غیرت از عنایات پروردگار
سر تخت حیا سایه کردگار

زمین و زمان حیات ثنا میکنند
که خود مرحبا مرحبا میکنند

سزد گر بنظاره این زمان
ز گردش بپیچد عنان آسمان

نگین دست بوسید و در دست ماند
گرفتش درم پای و بر جا نشاند

ننازد نگین چون باقبال خویش
که نامم آوری دید در دست خویش

زهی تخت افسر درین بارگاه
که پا بوسیش کرده خورشید و ماه

مرادی که میخواست اقبال دید
که از روی شهر آینه فال دید

طلب تهنیت گو جهان در جهان
شده مژده آور چندین زبان

زمین و زمان گفت این موهبت
بعالم عنایت شد از مکرمت

که بر شاه شاهی مبارک بود
ز تاجش افسر تبارک بود

چو جشنش زمین و زمان را گرفت
باندک زمانی جهان را گرفت

جهان را مسخر بتدبیر کرد
بتدبیر افشای تقدیر کرد

زاد بارِ گیتی چنان پاک شد | که چیچ آمده بر زمینش خاک شد
جهان را ز نو رونقی داد دست | ز نا ایمنی ملک ایمن نشست
ز فارِ ستم رفته شد روزگار | گل عافیت جست از هر کنار
نعم سرِ خوان نعمت گشاد | ریاض ریاضت ز رونق فتاد
حنای بهار طرف یافت چنگ | نهال خزان کرده برگشت رنگ
ز بس باده در جام سرشار ریخت | که لالهٔ از تن آبله وار ریخت
نسیم طرب بسکه شاداب شد | ز شبنم گرهٔ غنچه را آب شد
ز تعمیر بلفنش ازین پس بخواب | نه بیند کسی حال کس را خراب
چو در اکبرآباد بود این جلوس | بیاراستندش بسان عروس
زمانه برین بزمی آراستند | برقص آسمانها ز جا خاستند
نشاط طرب کار از سر گرفت | زمین را نگین وار در زر گرفت
نشید خوشی بسکه شد چیچ تاز | ز رامشگری زهره بر داشت ساز
ز ساز ترنم بپا کند پوست | که در جشن شاهان چنین دف نکوست
طبیعت ز بس خرمی زاد شد | زمین و زمان عشرت آباد شد
جهان را گیهی ها ز دل رخت بست | غمی در سر غم نیاید بدست
طرب آنچنان ریخت بالای هم | که از شش جهت بسته شد راه غم
جهان را چنان عیش در بر گرفت | که نتواند از عیش دل برگرفت
کسی را نمی آید از دست باد | سرو کار مردم بناخن فتاد
یکی میکند عقده از کار باز | یکی میزند زخمه بر تار ساز

کشایش بنوعی کمان کرد زه ‌‌ ‌ ‌ که آواز نی میجهد از گره
چنان بی کدورت جهان گشت تنگ ‌ ‌ ‌ که چون گرد ز آیینه شد رفته زنگ
ز بس کرد گیتی در عیش باز ‌ ‌ ‌ خورد ناخن خنده بر تار ساز
ز بس عام شد در جهان شوق و ذوق ‌ ‌ ‌ رگ چنگ شد تار مسطر ز شوق
نوای طرب شد بچرخ اثیر ‌ ‌ ‌ ز عشرت جوان گشت گردون پیر
خروش نی از چرخ والا گذشت ‌ ‌ ‌ ز شادی کشی از ثریا گذشت
کمانچه ز هر سو بر آورده سر ‌ ‌ ‌ که ناوک زند غصه را بر جگر
ره دل گر آواز بربط زند ‌ ‌ ‌ تعجب مکن باز بربط زند
دل از صوت مطرب نه از پا فتاد ‌ ‌ ‌ که از نغمهٔ تر بدریا فتاد
گل عیش وا، آسمان باغ باغ ‌ ‌ ‌ بدل شد بسرخاب ها پر زاغ
شده کوک با یکدگر سازها ‌ ‌ ‌ بهم مختلط گشته آوازها
ببسط زمین شد بساط طرب ‌ ‌ ‌ می خور می گشت میراث لب
بساط زمین بر طرب تنگ شد ‌ ‌ ‌ کدوی فلک عشرت آهنگ شد
ز بس نغمهٔ تر رسید بگوش ‌ ‌ ‌ چو گل گوشها گشت شبنم فروش
اگر یافتی سخت کس را بخواب ‌ ‌ ‌ برویش زدی نغمهٔ تر گلاب
گر از نغمه رفت هوشی ز جای ‌ ‌ ‌ دگر نغمه آوردش و بست پای
می نغمه جا کرده در مغزها ‌ ‌ ‌ وزان مغزها خورده پا مغزها
نیابی سری در جهان بی سرود ‌ ‌ ‌ ز مجمر شنو بوی آواز عود
شگاف دل عیش را زیره باز ‌ ‌ ‌ رفو کرده امروز از تار ساز
فلک بهر نهالی که از عیش کاشت ‌ ‌ ‌ برش را برای چنین روز هشت

جهان را خداوند تا آفرید / به از جشن امروز جشنی ندید

به آهنگ اولی در آمد سرود / برقص آمد از شوق چرخ کبود

طرب را سر رشته گم گشته بود / رگ چنگش امروز پیدا نمود

جهان از کران تا کران خرم است / که امروز شاه جهان خرم است

بدامادی این شه کامگار / عروسی کند بعد ازین روزگار

نشاط است در آسمان و زمین / بعالم که دیده است جشنی چنین

ز بهر چنین شب طپد آفتاب / ندیده چنین روز دوران بخواب

برقص آمده چرخ و عرش برین / چنین است معراج عشرت همین

دهانها پر از انبساط و طرب / فراهم نمی آید از خنده لب

شده مخزن سینه ز افراط ریش / که دخل نشاط است از خرج بیش

غریب از وطن کنده دل چون گهر / که دست تو بوسد چو لولوی تر

زمین و زمان جسم و جانش توئی / جهان را اگر این نیست آنش توئی

نهد عکس حلمت چو در بحر پا / شود در صدف گوهرش توتیا

ز لطفت که معمار این کشور است / چو عقد گهر خانه در پرور است

زدی گر چو بر سنگ پیمانه را / صدف گشته آسیا دانه را

بلاغت دهان و زبانش توئی / فصاحت زبان و بیانش توئی

شکست دل کس نخواهد دلت / ز دنیا همین بس بود حاصلت

بمردم دو رنگی کند روز و شب / فلک را ادب کن بچوب ادب

زمین را ز چرخ آسمانی ز تو / همه گوسفند و شبانی ز تو

الهی بماناد سپهر و ستخت
نشینند تا پادشاهان به تخت

مبارک بود بر زمین و زمان
جلوس همایون شاه جهان

حالات روانگی شهزاده اورنگزیب از لشکرگاه بعزم فتح بندیله دکن و تنبیه راجه چهار صوبه آن ملک تعریف پادشاه و ملک هند و دکن چشم دید مصنف

نمبر ۲.

بگلگشت صحرا و عزم شکار
چو صاحبقران داد دل را قرار

بفرمود تا فال هامون زنند
سراپرده از شهر بیرون زنند

فلک خیمه برکند اول زجائے
که شد بارگاه سلیمان بپائے

نظر چون کند سوئے این بارگاه
فتد بر زمین آسمان را کلاه

چو پیچش ستون از علمهائے نور
سراپرده از پردهٔ چشم حور

بود زیر خیمه یکے طاق عرش
ز چندین ستونش یکے ساق عرش

طنابش بود رشتهٔ جان همه
ستونهائے آن رکن ایمان همه

عجب آسمانیست این بارگاه
ز آلات زرین ز خورشید و ماه

زر دردانه بحر و عمان درو
جگر گوشگان فراوان درو

ز فیروزه اش چرخ فیروزه داغ
صدف میکند گوهرش را سراغ

ز لعل بتان برده لعلش گرو
بالماسش ایمان کند غمزه نو

بس این نکته بر حسن فرشش گواه
کز پیوسته فرشت آنجا نگاه

چو در روی گشائی با سپید چشم
شود چشمه زر چو خورشید چشم

برین آستان گر شود عرش فرش
کنند تا قیامت مباهات عرش

سراپردهٔ خیمه در هر کنار
کشیده است بر گرد عالم حصار

ز رفعت چنان سائبان کامیاب — که آسوده در سایه‌اش آفتاب
چنان شد باوج فلک بارگاه — که در دست و پا رفت خرگاه ماه
ز بس خیمه‌ها بود زرین طناب — فتاد از شرف خیمهٔ آفتاب
سپاهی چنان شد بدامان کوه — که سنگین شد از بار دامان کوه
ندیده سپاهی چنین چشم سر — ز چشم دگر نیست بار اثر
نه بر شد فلک نه فرو شد زمین — کجا گنجد آیا سپاهی چنین
جهان وسعتی کاش پیدا کند — که در وی سپاه چنین جا کند
ندیده بخواب این شکوه آسمان — سبک شد فلک زین سپاه گران
سپاهی که لشکر ز شب بود بیش — که شب دارد آخر سفیدی به پیش
بآیین فرو شان قبلهٔ روزگار — بصحرا برآمد بعزم شکار
که ناگاه پیکی رساند این خبر — که صحرا رسید ازین قبله سر
ز صیاد چون رم کند صید رام — بود سعی در صید دیگر حرام
بفرمود تا سوی او رو کنند — در خیمه زانسو بآن سو کنند
دران ره شهنشاه اسلام کیش — جگر گوشهٔ خویش را کرد پیش
کند چون ز مشرق سفر آفتاب — شود صبح طالع دگر آفتاب
هزبر زمان قهرمان خدای — که آوازه‌اش هفت کشور گشای
عجب مهر آسمان شرف — شهنشاه دین را گرامی خلف
فلک قدر سلطان نصرت نصیب — گل فتح شهزاده اورنگ زیب
بدان باک سلطان مالک رقاب — روان گشت فتح و ظفر در رکاب

ندانم چه میکرد آن بدگهر
که چون شعله میجست و میریخت زر

ازین بیشه و ملک بشنو سخن
فراموش کن قصه های کهن

دروغی نگویم درین داستان
بود راستی پیشهٔ راستان

کنون قطع به حرف آن تا برید
که در آخر قصه خواهی شنید

من این قصه از غیر نشنیده ام
در آن عرصه خود بوده و دیده ام

چه پرسی ز جاگیر این روسیاه
که مرکز بهر سوی یکماهه راه

چه ملکی که باشد ز روی یقین
خراجش برابر بتوران زمین

مگر دیده این سرزمین را بخواب
که در چشم کشمیر میگردد آب

بمعموریش جا در آفاق نیست
درین گفت و گو هیچ اغراق نیست

که بوداست دهقان درین بوم و بر
که چون دانه میرویداز خاک زر

بویرانه بازار گنج است تیز
که دیداست معموره گنج خیز

که کو دیده گوئی زمین گوی زر
گرفتست در زر چنان بوم و بر

بود گنج قارون درین خاک پاک
که بی سیم و زر نیست یک قبضه خاک

همه سیم و زر از سمک تا سما
جهانی پر از گنج بی اژدها

که بر خاک اینجا فشارد قدم
که چون سکه پایش نبوسد درم

کس اینجا تیمم کند بر کجا
که پوشیده دارد درم خاک را

درین سرزمین گوی از بذل سیم
بود هر کف خاک دست کریم

ز سیم روان کهکشان راهها
پر از یوسف مفلسان چاهها

ز هر جاده رسته چاهی دگر
چو کاریز و سرچشمهٔ آب زر

گرو برده از چاه غبغب نسیم ‌ ببذل درم چاه چوگان کریم

زبهر چاه گوئی درین سرزمین ‌ فرو رفته میخ زری در زمین

درین ملک پر زیم خورشید و ماه ‌ پی ماه نخشب برآمد ز چاه

زمینش ز گردون لبالب تر است ‌ که هر چاه برجی پر از اختر است

بود از درم پر درین عرصه گاه ‌ چو بیرون ماهی درونهای چاه

چو گاو زمینش بسودای آب ‌ بسیم روان میرسد جای آب

چو خاکش کشی بر قفای قلم ‌ بآب طلا صفحه گردد رقم

چنان خاک این ملک پر زیور است ‌ که تابش بآئینه در زر است

بقدر نگینی ازین سرزمین ‌ بدست آر و در زر نشین چون نگین

درین راه مردان ثابت قدم ‌ فشردند چون سکه پا بر درم

زبس ریخت زر بر سر یکدگر ‌ شد از کهکشان چرخ زرین کمر

طلا سیست گوئی درین خاک پاک ‌ که دهلیز گنجی بود هر مغاک

رگ کان باین خاک پیوسته است ‌ ازان کوه زر بر کمر بسته است

برین خاک غلطد چو آب روان ‌ دهد جویش از جدول زرنشان

درم کس نریزد بخاک این چنین ‌ مگر پشت ماهیست روی زمین

نیابند مردم درین بوم و بر ‌ ببازار ازین زر متاعی دگر

زند آب و خاکش کرم را صلا ‌ که آبش بود سیم و خاکش طلا

که افشانده بر خاک دست کرم ‌ که تا پشت ماهی رسیده درم

بوصفش کسی چون کند خامه ساز ‌ قلم زر نهد زیر دندان گاز

زر از زیر خاکش چنان آشکار / که روی اسیران عشق از غبار

زر از خاک شوره گذشت از کرور / بلی کیمیا کر بود خاک شور

عمارت کنی گر ز خاکش بنا / چو خورشید خشتش بود از طلا

نه خاکش که کبریت احمر بود / زمین دار از خاک چه زر بود

چگویم ازین خاک کامل عیار / که نخلش ترنج زر آورد بار

چه قوت که با نخل آن بیشه بود / که تا پشت گاو زمین ریشه بود

درخت آن چنان ریشه برده فرو / که افشرده گاو زمین را فرو

نیاید ز انبوهی بیشه سخت / برون آمدن برگ را از درخت

دل شیر از آن بیشه سهمناک / چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز بس گشته برگ درختان حجاب / ز چهر زمین گشته زرد آفتاب

در آن بوستان بی تلاش نسیم / زمین ها پر از برگ نسرین ز سیم

چه حیرت اگر شیر ازین بیشه جست / که انبوهیش راه بر مار بست

از آن بیش نخلست این بیشه را / که در وی بود راه اندیشه را

همه نخل این بیشه بار آور است / که برگش بود سیم و بارش زر است

درین بیشه زر خود سر افتاده است / بلی شیر در بیشه آزاده است

بگوش آید آواز زر سیل سیل / جهان پر صدای چه جبر ئیل

در آن بیشه چندان زر و زیور است / که آواز شیرش صدای زر است

عجایب که گنجینه سر بر قدم / نداند که ره سر کند یا قلم

ز بلبل و بهارش ندارم خبر / بود میوه بیشه اش سیم و زر

زر خویش را خواست آن قلتبان ... که پیوسته در چاه ماند نهان

کجا داند این نکته هر ناکسی ... که در چاه یوسف نماند بسی

زر و سیم را داشتی سال و ماه ... چو یوسف بزندان و بیژن بچاه

بود سیم و زر مایهٔ بیغمی ... درین ملک آنرا نباشد کمی

گر این قلمرو میسر بود ... که تا قبضهٔ خاکش از زر بود

هوا در سر گنج و در زیر پای ... هوس پیشه چون در نیاید ز جای

سبکسر شد آن هندوی ناتمام ... سبک به سراپا نه سودای خام

خدا راست منت که آن بدنهاد ... بروزیکه میخواست چرخش فتاد

زن و مال و فرزند و ناموس رفت ... مجرد اجل را بپابوس رفت

ز بنده پله و پاره نگذاشتند ... دران بوم و بر تخم نگذاشتند

کجا آورد چشم خفاش تاب ... که از مشرق آید برون آفتاب

ز پاکان چه چشمست ناپاک را ... همین کی بود شعله خاشاک را

چو خورشید تابان کشد تیغ تیز ... شود بر شب تیره لازم گریز

سراسر فریبست چرخ دو رنگ ... بصد حیله روبهست این پلنگ

بحق ناشناسی مبر کار بیش ... که حق میکند عاقبت کار خویش

بروز و ستم حال وی کس مباد ... که برگشت ازین آستان مراد

کسی را که دولت برید از سرش ... بدور افکند آسمان زین درش

بود لاله را داغ دل خانه زاد ... چه شد زین که سر زد ز خاک مراد

بدولت کسی آشنائی کند ... که اقبال ازین در گدائی کند

ازان ملک جهبار تا چار رفت — به بلبل بگو کز چمن خار رفت

ز پیراهن مال افتاد دور — گرفتند آئینه از دست کور

ازو ملک و زر مانده بسیار ماند — چمن بی خس و گنج بی مار ماند

ازان بیشه کردند دورش دلیر — بلی گربه غیبت در جای شیر

بمسجد بدل گشت بتخانه ها — ز بتخانها ماند افسانها

برهمن ز زنار برداشت دست — که دستش بتسبیح صد عقده بست

دران عقده نگذاشت یک بدسرشت — نهی گشت از اهل دوزخ بهشت

چمن شد چنان پاک از خار و خس — که دهقانیش کرد رضوان هوس

خزانی دران بیشه انگیختند — که چون برگ از شاخ زر ریختند

کشیدند ازان ملک چندان درم — که شد پشت فیلان چو افلاک خم

ز فیلان زرکش گروها گروه — روان گشته کانهای زر کوه کوه

کجا فیل از مستی آید فرود — که بر مستیش هستی زر فزود

نظر کن براحوال آن کفرکیش — که چون کرد آخر نمک کار خویش

شد از دولت عاریت ناامید — سیه دل چه بیند ز بخت سفید

ز اندیشهٔ خام آن کج نهاد — زر و جان و فرزند بر باد داد

ز دستش برون شد بهشت چنین — سخن ناشنو را بود مزد این

کسی را که برگشت ازو روزگار — در اندیشهٔ کج نبود استوار

نباشد چو کس را دل حق شناس — کجا نعمت حق توان داشتن پاس

چناری که ماند ز اندازه بیش — زند آتش از خویش در جان خویش

نشاید مددگاری بدنهاد ‌‌ شود شعلهٔ آتش از خس زیاد

چه نیکو نوشتند این فصل را ‌‌ که دولت نکوئیست بد اصل را

ز هندو سزد آتش افروختن ‌‌ که پایان کارش بود سوختن

چه کار آید از دست بدکیش را ‌‌ بجز آنکه آتش زند خویش را

کسی را نظر بر فزونی مباد ‌‌ وبالست در دیده موی زیاد

تهی بود مغزش ازان چون سبو ‌‌ بدست خود افشرد خود را گلو

بود شیوه بد اصل را از ازل ‌‌ که از زر پذیرد دماغش خلل

باندازه پرور گدا کیش را ‌‌ که چون شد غنی گم کند خویش را

فتد آسیا سنگ از کار خویش ‌‌ اگر در گلو ریزیش دانه بیش

ببالا بری آب را چون دلیر ‌‌ بزور خود آید ز بالا بزیر

زر از کم عیاری بود در گداز ‌‌ غم کوته اندیش باشد دراز

چو خوان تیره گاز استخوان فراغ ‌‌ که جز استخوان حیف باشد بزاغ

خرد باشد از مغز مغرور دور ‌‌ که در سر نگنجد خرد با غرور

بود کج روش را عقب بازخواست ‌‌ بآتش توان چوب کج کرد راست

کسی را که پیمان نباشد درست ‌‌ چرا نالد از دیدن بخت سست

ز پیمان گذشتن نه ایمان بود ‌‌ درستی ایمان ز پیمان بود

اگر رفت جهار ازین در دو نجم ‌‌ ز هندو نزیبد طواف حرم

کمین بنده را بود جاگیر این ‌‌ بعالم که دیداست ملکی چنین

زهی وسعت ملک هندوستان ‌‌ که بادا بکام دل دوستان

صبا جنبش گردون زد ز بادیہ بند
کہ رفعت فرو شد ز بالائے ہند

ازان تنگ باشد فضائے جہان
کہ شد وسعتش حرف ہندوستان

ز ہم بگسلد چنبر آسمان
بنقل گر کشد بار ہندوستان

کسے راست ز ملک زیر نگین
کہ تا گیرنگ بندہ اش باشد این

کمین بندہ زین پادشاہ بزرگ
برد حاصل ملک شاہان ترک

ازو عدل و انصاف با برگ و ساز
کہ عاجز نواز است و ظالم گداز

نظر ہا بود آشکار و نہان
خدائے جہانرا بشاہ جہان

زہے تا بآدم خلافت پناہ
سپہر احتشام و ملائک سپاہ

ز آدم بمیراث عالم تراست
جہان پادشاہی مسلم تراست

ہمین گوہر سلک آدم توئی
بہین میوہ باغ آدم توئی

ز عدل تو سیراب باغ جہان
ز روئے تو روشن چراغ جہان

فلک چشم مہر سر آورد پیش
سپر ابر زمین مے نہی پائے خویش

بچشم جہان نور بینش توئی
توئی نقش از آفرینش توئی

فلک پیک پیدائے ز درگاہ تو
سپہرے و ارد از مہر [illegible] راہ تو

بود ملک تو ملک دارا و جم
کہ داری دو شاہد چو عدل و کرم

فلک پرورشت گشتہ [illegible]
ز بہر تو در [illegible] مستشار

بود چشم بد دست تو آفتاب
[illegible] ہما سیما

ز نور خورشید لطفت بقا ذرہ
ز نقل [illegible] چنا پرہ

نگردد ز خیل تو نصرت جدا
بہ شمشیر تو بود فتح را اقتدا

برآری چو شمشیر کین از نیام — بیک دم شود کار عالم تمام
چو آهنگ همت شود پرده ساز — فشارد گلوی فتنه را تار ساز
توئی سایهٔ ذات پاک خدای — بود سایه تا ذات باشد بجای

نمبر ۱۲

جنگ عظیم اورنگ زیب با اہل بندیله و فتح و قتل راجه ججهار صوبه دکن

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد — عروس سخن را چنین غازه کرد
که صاحبقران سپهر اقتدار — چو آهنگ بندیله کرد از شکار
گروهی بتادیب آن کفر کیش — ز شیران جنگی فرستاد پیش
بسبقت شد آن خیل را رهنما — چو نهری که گردد ز دریا جدا
بر آن خیل سرخیلها شد قرار — که بی سر نیاید ز تن هیچ کار
ز سرداری لشکر مظفر بود — بلی مرد را عقل در سر بود
کجا خیل بی سر بود در حساب — بسر میکند راه سر آفتاب
سپه بردلان خان فیروز جنگ — که از هیبتش آسمان باخت رنگ
بمردانگی بر سران گشته سر — بفیروز جنگی بعالم سمر
نهنگی که از غایت احتشام — نگنجد ببحر از بزرگیش نام
بمیدان چو سنگین کند پای خویش — گریزد سبک کوه آهن ز پیش
فشارد چو پا بر زمین روز کین — بلرزد دگر تا قیامت زمین
کشد آهن تیغش از اقتدار — ز فولاد بر گرد عالم حصار
ز تمکین نشان پیش در روز جنگ — چو نقش پی خضر ماند به سنگ
دوم خان جم قدر خان جهان — که دشمن نیابد ز تیغش امان

ز بروز سخت این مقدر بود
که تیغش بر اعدا مظفر بود

خدنگ ظفر آفرین شست او
بود جان شمشیر در دست او

گر از برق تیغش بسوزد سحاب
زمین را دهد از دم تیغ آب

سپهر خان دوران یل نامدار
که دارد نصیبی چو نصرت هزار

به تیغش کشد زندگی جان فتح
ببازوی مستحکم ایمان فتح

گه رزم نصرت بود یاورش
ز شمشیر ظاهر بود جوهرش

دم تیغ او میدهد روز کین
بدشمن نوید دم واپسین

باقبال صاحبقران دوم
ز بیمش فلک دست و پا کرده گم

بگو جوهر از صفحهٔ تیغ رست
ظفر کرده محضر بنامش درست

به نیروی بخت آن سه گرد دلیر
چو خورشید با تیغ آفاق گیر

ظفر همعنان فتح و نصرت قرین
بفر شکوه سپهر برین

سوی خیل بندیله کردند روی
چو سیلی که آید ز صحرا بکوی

چو جنبید آن کوه آهن ز جای
فلک کر شد از نالهٔ کرنای

ز صف جوانان نو خاسته
جهان نو عروسی شد آراسته

مه سر علم سر بگردون کشید
علم پردهٔ چرخ والا درید

شد از دوش شیران سر کامیاب
که با شد اسد خانهٔ آفتاب

ز مردان آهن قبا پیش و پس
زمین بود یک بیضهٔ فولاد و بس

سیاهی لشکر شد ابر سیاه
خدا دارد از تیر باران نگاه

مه سر علم رفت بر طاق عرش
بساق علم جفت شد ساق عرش

نهنگان ز دریا بدشت آمدند ‌‌ ‌‌ خرامنده شیران بگشت آمدند
فلک در هم آورد از بهر جنگ ‌‌ ‌‌ ز صد بیشه و کوه شبیر و پلنگ
همه کینه جوی و همه کینه خواه ‌‌ ‌‌ بلرزید بر خود فلک زان سپاه
چه تندی روان شد سپاه گران ‌‌ ‌‌ که میگفت دریا بگردد روان
رسیدند تا حد آن مرز و بوم ‌‌ ‌‌ که آنجا وطن داشت جمهار شوم
ز جنبیدن خیل نصرت اثر ‌‌ ‌‌ چو تب لرزه داد آن دغل را خبر
دران دید بهبودی کار خویش ‌‌ ‌‌ که گیرد طریق هزیمت به پیش
چو روبه گریزان شد از پیش شیر ‌‌ ‌‌ چو صرصر تنگ بیشه بیکرد زیر
چو راه عزیمت برو گشت تنگ ‌‌ ‌‌ ستاد و کمر بست بر عزم جنگ
سر یار برگشته از روی قهر ‌‌ ‌‌ کند رخنه در سنگ خارا بزهر
فتد کار بر سر چو روز نبرد ‌‌ ‌‌ کند کار صد شیر یک شیر مرد
ولے آنکه هست اخترش در وبال ‌‌ ‌‌ گرا و نار دریا بدش کوهنال
بطعنش ترا و پارسے از کوه و دشت ‌‌ ‌‌ که بیمار را بد بود باز گشت
ز برگشتنش گفت بخت دژم ‌‌ ‌‌ چه کار آید از تیغ برگشته دم
رسیدند از هر طرف صف بصف ‌‌ ‌‌ قیام قیامت شد از هر طرف
بهارے ز شمشیر کین در گرفت ‌‌ ‌‌ نے نیزه سر سبزی از سر گرفت
فگندند در جنگ هم جنگها ‌‌ ‌‌ مخالف شد آهنگ سرهنگها
عقابان بریدند پر یکدگر ‌‌ ‌‌ همه تاختن از خون هم کرده تر
یلان چون زره در هم آویختند ‌‌ ‌‌ ز هم جوهر شمشیر بگسیختند

دلیران سپر بافته در سپر ‌ ‌ شگفته گل تیغ در یکدگر
دران عرصه شورے برانگیختند ‌ ‌ که در چشم محشر نمک ریختند
ز آواز شیران نبردشت کین ‌ ‌ شد از ناف افتاده صحرائے چین
چنان آتش تیغ کین شد بلند ‌ ‌ که گیتی ز جا جوهرش چون سپند
دران رزمگه تا بچرخ اثیر ‌ ‌ همه خود و خفتان همه تیغ و تیر
ز گرد سپه مهر و مه در نقاب ‌ ‌ شده تیر خاکی خدنگ شهاب
قلمهائے نیزه شده خط نگار ‌ ‌ بر اوراق گردون بخط غبار
ز بس تیره شد مهر گیتی فروز ‌ ‌ کس ایمن نبود از شبیخون روز
نمایدبے نشان علم هیچکس ‌ ‌ همین آتش کین علم بود و بس
پلنگان بناخن طلبگار کین ‌ ‌ خراشیده رخسار همچون نگین
چنان گرم شد از غضب شستها ‌ ‌ که ناخن فرو شد بانگشت ها
چنان گشت دست و بغل کارزار ‌ ‌ که شد تیغها جفت مقراض وار
سنان ملک جا ز پر آشوب دشت ‌ ‌ حصار تن از گرز سرکوب دشت
بکوشش ز مردان جنگ آزمائے ‌ ‌ نمیزد چو شمشیر کین دست و پائے
شد از گرز مسدود راه فغان ‌ ‌ که چون پسته پر مغز سر شد دهان
ز هر سو خدنگ افکنان در کمین ‌ ‌ عقابان ز کمبخت تن دانه چین
چنان تند جست نبض خدنگ ‌ ‌ که شیر از تب لرزه میباخت رنگ
بنیروئے اقبال روز چنین ‌ ‌ ز شست دلیران دران دشت کین
چو پیکان برانگیزد از سینه گرد ‌ ‌ جهد نطفه چون تیر از پشت مرد

ز بس شد گیرائی شمشیر کین — لب زخم بر تیغ گفت آفرین

ز تیر هوائی خطر داشت راه — سوی بیضه بردند مرغان شاه

چنان موج خون زد به اوج کمال — که خود اطلس چرخ خارای آل

سوار آنچنان گرم در عربده — که شد خانهٔ زینش آتشکده

پی رسوائی آن یلان در تلاش — زبان سنان راز دل کرده فاش

ز هر سو نوای مخالف بلند — اجل بسته بر چرخ تار کمند

کمند یلان مار پیچان شده — سپر عقربی چند پیکان شده

در آن عرصه گاه قیامت اثر — یلان کار فرما سنان کارگر

زمین بسته شد راه از پیش و پس — جرس را گره شد نفس در نفس

نه جز گرد در دیدها حاصلی — نه در سینه‌ها غیر پیکان دلی

سران هیچ بودند از پیش و پس — پریشان همین مغز سر بود و بس

چو با حقه باز شد حقه باز — سنان گفت با مهرهٔ پشت راز

ز بس تیغ پهلوی سم کرده کار — شد از شانه مرد دندانه دار

ز دنبال سم تیر خیزان گذشت — که چون تیغه پیکان ز پیکان گذشت

شد از آب شمشیر سیلی روان — که از قیروان رفت تا قیروان

ز گرز گران شد سر ریخته — زره ریزهٔ استخوان ریخته

نی نیزه فوارهٔ خون شده — فلک را ز خون چهره گلگون شده

دم تیغ جادو برانگیخته — ز خمها زره زخم می ریخته

ز پهلو زره‌های گرز گران — زره مرد را چون پر استخوان

درآن دشت تخمی عجب کاشتند | که حاصل ازان تخم برداشتند
بامداد بازو و نیروی سخت | چو نخل قوی پای کردند سخت
نرفتند چون شمع از جای خویش | سر خویش دیدند در پای خویش
پلنگان نخوردند بر جان دریغ | چو کوه ایستادند در پای تیغ
بشمشیر گشتند مهمان بهم | برغبت چشیدند پیکان بهم
ز شمشیر ازان تن نه دزدند سر | که عضو جدا بوده آسوده تر
زخون لعل خفتان شده مرد جنگ | سپاهی لشکر بدل کرده رنگ
کماندار از خوردن تیر شاد | که سامان ترکش کند زان زیاد
کشیده یکی تیر پهلوی خویش | وزان سینهٔ خصم را کرده ریش
تن خسته دام زره میکشید | بدن در قفس بود و سر می پرید
زهنگامهٔ دستبرد یلان | نجستی کسی جز خدنگ از کمان
زبس مرد را نام در کار بود | گریزی بهنگام هم عار بود
یکی را گرفته دل از عشق جنگ | سر راه چون غنچه بر زخم تنگ
یکی از کمندش از سر اسیر | رسن در دهان همچو سوفار تیر
دلیری کزین جست آتش پرست | بگیرد تنش را که از لرزه جست
کسی را سنان خوار نگذاشته | چه سرها که از خاک برداشته
نماند از دلیران زتن لرز بیم | بغیر از مزاج سنان مستقیم
نیفتاده از کار کم بوده کس | همین زخم شان بود کاری و بس
زبس کشته قاتل پدیدار نه | کسی غیر قربان کماندار نه

زپاے بریده زمین پرچنان ... گران بر سر پای بود آسمان
ز دست قلم کرده بالاے هم ... بلرزه بد دست عطارد قلم
ز گوش بریده دران کارزار ... فراوان صدفهاے شنجرف وار
ز مغز دلیران دران دشت کین ... سرے بود پر مغز د گوی زمین
دو نیمه برابر شده بر بدن ... عدالت بود حق شمشیر زن
بدان رزمگه خان فیروز جنگ ... درآمد کمان کیانی بچنگ
بجولان درآورد توسن نخست ... بران سخت رویان عنان کرد سست
قوی زور باید سبک تن بود ... سبک به کمان گرچه صد من بود
ز یکسو بکف تیغ خان جهان ... سبک کرد بر خیل دشمن عنان
چنان نعره زد بر یلان مصاف ... که شیران چو آهو گسستند ناف
ز سوی دگر خان دوران رسید ... بیک حمله صفها بهم بر درید
بصحرا دم تیغ روز مصاف ... هم آهن شکافست و هم موشکاف
بارث آن سه تن راست فتح و ظفر ... پدر بر پدر تا بخیر البشر
بمیدان قدم چون کنند استوار ... چه هومان چه رستم چه اسفندیار
مسخر کنند این سه سپه نیان ... جهان را باقبال شاهجهان
ز اقبال صاحبقران زمن ... مسخر شود چار حد زین سه تن
چه سرها که شمشیر زد بر زمین ... چه دلها که پیکان شدش جانشین
کله خود افتاد از فرقها ... چه خرمن که شد روزی برقها
چه سرها که سوداش بر باد رفت ... چه جانها که جاهاش از یاد رفت

چه گردن که در قید زنجیر بود
چه سرها که جا دید در سجده بود

باقبال خاقان گردون شکوه
یکی زنده بیرون نشد زان گروه

چو از کاو سرهای گردنکشان
سر نیزه‌ها خورده بر کهکشان

ببریدند چهار راس از تن
تهی گشت آن بیشه از اهرمن

پسر هم بتکلیف تیغ دو سر
براو ستقر شد رفیق پدر

خسی را که برگشت از روی بخت
کشد بر گذرگاه سیلاب رخت

ز اولاد اتباع او کس نماند
دران بوستان ریشه خس نماند

کسی را که برگشت ازین آستان
بر افتاده تخم او از جهان

دو اختر که دادی ز نکبت نشان
قران کرد با هم بر اوج سنان

سنان زان سر آتش اندوخته
بگردون سر کوکب سوخته

کجا این سر و اعتبار سنان
نگر از چه عبرت دیگران

سری را که بودی ز صندل بدرد
سنانش ببازی چو از کاه کرد

هنوزش نیفتاده سر ز اعتبار
گرش نیزه افکند برداشت دار

سرش بر سر نیزه شد جلوه گر
هنوزش بلندی نرفته ز سر

سرش آمد آخر اگر رفت تن
بود عذر آن رفتن این آمدن

پس از فتح کردن سران سپاه
جبین‌ها پی از سجده پادشاه

بفیروزی از گرد راه آمدند
بدرگاه گیتی پناه آمدند

مشرف شدند آن سه اخلاص کیش
با حسان و تحسین [illegible] اندازه بیش

بانعام شاهان در [illegible]
سه چندان [illegible] بود

ندیده ز شاهان گردون پناه / باین مهربانی کسی پادشاه
باین بندگان کرد سر آنچنان / که افزود امید دگر بندگان
ز درگاه عدل خداوندگار / برد اجر هر بنده درخورد کار
دو صاحبقران شد مالک رقاب / یکی صبح صادق یکی آفتاب
فتوحات صاحبقرانی نخست / بصاحبقرانی دوم شد درست
جهان پادشاها سراسرورا / سپهر احتشاما فلک یاورا
جهان سر بسر در پناه تو باد / سر دشمنان خاک راه تو باد
ز نهی تو بلبل شکست آشیان / که دارد بصورت ز ساغر نشان
بمیخانه نهیت نهد چون قدم / حباب قدح دزدد از می شکم
فلک گشته خاتم نگین اخترش / که نامت چو خاتم بود بر سرش
بقا را بعهد تو باشد نیاز / بدولت جهان سالهای دراز
سپاه تو پیوسته منصور باد / سر دشمنت از بدن دور باد

حالات مشکلات راه های کشمیر و کوه پیر پنجال براه طرف هندستان — نمبر ۳۲

بکشمیر اعتقاد ما درست است / ولی ایمان براهش سخت سست است
بود قطع ره کشمیر مشکل / بحق نتوان رسید از راه باطل
مگر زین راه باریکت خبر نیست / که گوئی کوه را موی کمر نیست
ز بیم این ره باریک خونخوار / خلد موی کمر در دیده چون خار
رهی پیمودن آن آرزوئی / بسر زال فلک را تار موئی
رهی افتاده چون طول امل پیش / که در هر گام دارد صد خطر پیش

گروهے دست از جان برفشانده
دران ره چون گره بر تار مانده

ز قطع ره بسر غلطیده یکسر
چنان کز ریسمان پاره گوهر

ره فقر از ره کشمیر پیداست
که گام اول او ترک دنیاست

درین ره نوردان تا بمنزل
چنان لرزان که بر موی کمر دل

درین ره چون توان آسان گذشتن
که گام اولست از جان گذشتن

مسافر چون تواند زین بلا جست
مگر لغزیدن پا گیردش دست

درین ره نقش پائے گرفتاده
در تکلیف لغزیدن گشاده

رہے ہمچون دم شمشیر باریک
جهان در چشم ره پیماش تاریک

رہے پیچیده تر از موی زنگی
به تندی چون دم تیغ فرنگی

ز بس در رفتنش تدبیر کرده
فلک را فکر این ره پیر کرده

ازین پیمانهاے زندگی آه
که پی گردد از پیمودن راه

معاذ الله ز کوه پیر پنجال
که مشاطش دهد هم چرخ کهن سال

صبا در دامنش زان میخرامد
که نتواند ببالایش برآمد

بقصد رهروان تیغ کشیده
بآن سنگین دلی ره کس ندیده

سراپا گشته حیرت چرخ والا
که ره این کوه را چون رفته بالا

گدازانم ز فکر این گذرگاه
که باریکی ز تنگی ماه در ماه

ازین ره طے شود تا چار انگشت
قیامت را توان کردن پس پشت

جوان گر پوید این راه پر اندوه
به پیری میرسد پیش از سر کوه

ببالا رفتنش مقدور کس نیست
بلندی را بپایش دسترس نیست

باین سنگین دلی کوهِ گذرگاه / ولی دارد دو نیم از جور این راه

بود با شیر گردون عزم جنگش / که از بالا بزیر آید پلنگش

ز وهمش قاف در کنجی نشسته / فلک را پایه اش کرسی شکسته

بسر غلطیده افتادی سلامت / مدد جستی ز دامانِ قیامت

زبس شد استخوانِ فیل انبوه / کمان دسته بر دوشش تیغهٔ کوه

چو آئی بر فراز کوه ازین راه / گذاری آسمان را بر گذرگاه

نزد بر هم شکوهِ آسمان را / چه تمکین است این کوهِ گران را

چو بر خردان بزرگان دست یابند / ز قانونِ مروت سر نتابند

باین کوه ار نهد بالا قدم را / نفس در سینه سوزد صبحدم را

به پیشش از بزرگی گر زند لاف / ز دامن سنگ ریزد بر سر قاف

بنوعی بی طریقت این گذرگاه / که گردون را بود بر گردنش راه

فتادی گر باین کوهش سر و کار / ز شیرین کوهکن میگشت بیزار

نه بیند کس درین ره پاره سنگی / که رهرو را نفس پاید درنگی

بود عمرِ طبیعی سخت کوتاه / حیاتِ خضر باید درین راه

درین ره مرغ نتواند پریدن / بمقراض پر این ره را بریدن

برد این ره بسر گر مرد مرده است / که صد راه عدم اینجا بگرد است

درین ره چون توان رفتن بسوئی / که صد راه خطر بسته بموئی

ره این قاف را هر کس بریده / بجز تیغ و رگ گردون ندیده

زبس گشت آدمی این کوه انبوه / ز خون شد ممتلی رگهای این کوه

چه گویم مشکلین ره راه پیمائی ‌ ‌ که بخشد عالمی لغزش بهر پائی

بود مشکل گذشتن زین ره تنگ ‌ ‌ درین ره راهرو نقشی است بر سنگ

ازین ره چون توان رفتن سلامت ‌ ‌ که در هر گام دارد صد قیامت

ز داغ لاله این کوهسار است ‌ ‌ که گوئی چشم اختر سرمه دار است

چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز ‌ ‌ که تیغ صد هلاکو را کند تیز

بحسرت چون دو مرغ پرشکسته ‌ ‌ دو عالم بر در زانویش نشسته

زہے در نمایش نیرنگ سازی ‌ ‌ که با پیچیدگی دارد درازی

ازین سر هر قدم صد پا شکسته ‌ ‌ که لغزش در کمین پا نشسته

ز خون اخترانش تیغ در رنگ ‌ ‌ گرفته صبح را ره بر نفس تنگ

ازین ره چون توان رفتن مسلم ‌ ‌ ازل در زیر پا چون آخرین دم

درین ره هر کسے درمانده خویش ‌ ‌ بناخن کار صد فرهاد در پیش

چه پرسی ز پستی و بلندی ‌ ‌ نباشد عزم این ره راه زندی

درین ره نقش پا نقش مزار است ‌ ‌ ازین ره تا عدم یک گام دار است

براه مشاهد مانند این گذرگاه ‌ ‌ چو مو باریک باید شد درین راه

بود گر خضر اینجا رهنمایت ‌ ‌ نهد نعلین لغزش زیر پایت

ازین کوه آسمان چون گفته بالا ‌ ‌ که میریزد ملایک را پر اینجا

چه پرسی ازین راه پر انده ‌ ‌ زبان سنگین شود در وصف این کوه

[illegible] چون جهد زین راه یکتن ‌ ‌ نباید حرف دور از راه گفتن

بوصفش قطع باید کرد دم را ‌ ‌ ز حرفش پای میلغزد قلم را

زوامانش فلک را دست کوتاه — از او تا عرش پا عرش از زمین راه
خلیده در جگر این راه چون تیر — نبوده در میان گر پای کشمیر
نفس شد منقطع در قطع این راه — دراز است این حکایت قصه کوتاه
برون شد کوه را دامن ز چنگم — که چون فرسنگ آمد پا لِسنگم
چو بگذشتی ز کوه پیر پنجال — همان ساعت دگرگون میشود حال
گلستانی که راه آن بهشت است — به بین دهقان در آن گلشن چه کشت است
ز راهش کس چرا دلتنگ باشد — ز هر دو در میان سنگ باشد
اگر اینست نزهت گاه کشمیر — هزاران جان فدای راه کشمیر
چمن جوید ز کوه از کوهسارش — که بر پا شد مگر نقد بهارش
سراسر در سر و سرو و صنوبر — درختان کرد خارا را مشجر
ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه — قیامت هست قائم بر سر کوه
لباس کوهساران دگر داشت — مشجر ابره خارا آستر داشت
ز نخل ما به پایه بسته منبر — بگرده کوه چون بار صنوبر
شد از سرو و صنوبر نا پدیدار — لباس باغ بر سر کرده کهسار
کسی از فیض بستانش چه گوید — که از آب تیغ کوهش سبزه روید
طریق حق به از رضوان که پوید — که در فردوس با کشمیر گوید

تعریف ورود و رونق افروزی شاهجهان در ملک کشمیر جنت نظیر نمبر ۲۳

صبا رفت و گلستان را خبر کرد — که اینک نوبهار تازه سر کرد
ز شوق این بهار بوستان دوست — چمن چون غنچه بیرون آمد از پوست

ز شکر مقدم خاقان اعظم لب جدول نمی آید فراهم
بیکبار آنچنان گلها شگفتند که گویی باغ را از غنچه رفتند
گل از شبنم بروی غنچه زد آب که دولت میرسد برخیز از خواب
درآمد پادشاه هفت کشور بگلشن چون بهار تازه و تر
نگیرد غنچه چون لب را بافسوس که چشم نرگس اول کرد پابوس
پریشان چون نگردد طبع شمشاد که اول بنده گشتش سرو آزاد
سخن کاینست ای خاقان اکبر که کشمیر از تو شد کشمیر دیگر
وگرنه پیش ازین بود است این بهر نبردی اینقدرها چشم از دهر
زمین مقدمت شاخش بلند است وگرنه قدر هشتت سبزه چند است
مرا هند است از کشمیر مقصود چراغ لاله را روغن بود دود
نهال قدس در کشمیر کم نیست بهشتست این گلستانی ارم نیست
درین گلزار راه طعن باز است زبان سوسنش بر گل دراز است
نه بس گل چنان در خنده افتاد که شاخ گل چو نی آید بفریاد
ز شبنم گوشهٔ گل پنبه در گوش که حیرت بلبلانرا کرده خاموش
بود در پرده اینجا صوت بلبل که از افغان برنجد خاطر گل
بهر سو در چمن گل می برد باد چه شد گر گل بچشم نرگس افتاد
درین بستان طراوت پایدار است تذرو سرو این گلشن بهار است
ز عکس سبزه بر آتش زد آغوش جوانان زمرد پوشش پاپوش
مگر زین خاک خواهد زعفران رست که گل از خنده بسیار شد سست

پریشانست از ان گیسوی سروش / که باشد شانه از بال تذروش
ز بس میکوفت پهلویش ز شمشاد / ز گلشن رفت بیرون سرو آزاد
نیفتد بر زمین حرف تمنا / بعاشق مژده باد از سبزه اینجا
صبا مرکب دواند از فضایش / رطوبت عشق ورزد با هوایش
برنگ و بوی گل مرغ شب آهنگ / گل شب بوی را نگذارد از چنگ
گشوده غنچه چون بلبل پر و بال / صبا افشان و خیزانش ز دنبال
مکن گو غنچه نقد گل شماره / ز رز مردم نماید کیسه پاره
شنیدی تا صدای خنده گل / دمیده ناله از منقار بلبل

تعریف ملک کشمیر و آب و هوای روح افزا و بهار دلکش آن

نمبر ۲۴

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر / که سر بر زد بهشت از خاک کشمیر
چه کشمیر آبروی هفت کشور / نگاه از دیدن او تازه و تر
چه کشمیر آب و رنگ باغ و بستان / اسیر هر نهالش صد گلستان
سوادش سرمه چشم بهار است / بهشت و جوی شیرش آب لار است
سواد خطه اش رسمی نهاد است / که سبزی از سواد اینجا مراد است
بود نشو و نما اینجا روان را / بهار دیگر است این بوستان را
ز سبزی هر نهالش رشک طوبی / چه بانگیرند سبزانش بخوبی
ز جوش سبزه در کوه و بیابان / زمین کشته و ناکشته یکسان
بجز آن گاه‌ها که مشهور جهانست / گل اینجا بوستان در بوستانست
نظر چندانکه بر دشتش گماری / بجز آب زهر و نیست خاری

بوصف سبزه اش از معنی بکر — زمرد میکشم در رشتهٔ فکر

کجا خضر و کجا این سبز رعنا — که این از چشمه خورد آب آن ز دریا

ز چشم بد کس اینجا چون گریزد — که از آتش سپندش سبز خیزد

سراسر سبزه و آب روانست — که گوئی خطه اش یک بوستانست

کند در بذل عمر جاودانی — هوایش کار آب زندگانی

بره نتوان قدم بر خاک افشرد — زمین را سبزه گوئی از میان برد

بزیر سبزه ره در کوه و صحرا — چو از عقد زمرد رشته پیدا

ز طوفان رطوبت در فزایش — کند نم عاریت آب از هوایش

ز تاثیر هوای این گلستان — شود فولاد هندی سبز در کان

نشاید رفت بی کشتی بگلگشت — ز شبنم کار دریا میکند دشت

همه خار و خسش ریحان و سنبل — جهان کوه کوه از سبزه و گل

زند از سبزه او گر قلم دم — بسر سبزی شود مشهور عالم

درین گلشن ز جوش خندهٔ گل — نمی آید بگوش آواز بلبل

ز عکس لاله این سبز گلشن — چراغ هفت اقلیم است روشن

شود اوقات صرف اینجا صبا را — وطن کشمیر دان نشو و نما را

گل از شهر و صحرا زد چنان جوش — که گلشن گشت بلبل را فراموش

دمد گل از در و دیوار اینجا — چه فرق از خانه تا گلزار اینجا

بشهرش خانها را بام گلگون — قدحهای مرصع چیده وارون

بشهرش خانها رنگین ز جنانه — چو از می خانهٔ چشم شبانه

بنوعی باغها را لاله آراست — که گویی خیمهای آل برپاست

زوه گل بر سر دیوارها صف — ز سنبل روی دیوارش مزلف

چو آسیا پیچه در خاک پاکش — نگشته خاک روییده ز خاکش

ببینا بکاری یک قبضه بر خاک — چه صنعتها نمود استاد افلاک

کمال اینجا بود آب و هوا را — دهد نشو و نما نشو و نما را

ز فیض ابر سیر و بید و دیبا کاخ — ز تار شمع گل پیش از رگ شاخ

نبود اهل جنا نرا سیرگاهی — بکشمیر از جنان کردند راهی

بخوبی آنچنان کشمیر طاقست — که معشوق خراسان و عراقست

ز هر سو چون خراسان صید بیشش — عراق از خاکساران قدیمش

مشرف شد در جنت حریمش — معطر خاک تبت از نسیمش

صفاهان راست سنگ سرمه تدبیر — که بی صلوات گوید نام کشمیر

فروشان زنده رود از آرزویش — عرق ریزان عراق از جست و جویش

ز شوقش داغ کهسار البرز یکسر — چو آذربایجان دائم در آذر

سر کشمیر را در جلوه ناز — هزار الله اکبر گو چه شیراز

صفاهی شام را اینجاست نام — چه نسبت صبح صادق راست با شام

چه کشمیر آفتابی در برابر — مبر گو نام خوب ملک دیگر

عبث مصر این دکان بر خویش چیده — چه خواهد بود حسن زر خریده

نیارد شرم بطحا گر نشان گیر — حجاز آید بطوف کوه کشمیر

خوشا ملکی که از فیض هوایش — بود گلدسته جاروب سرایش

زبس سبزه بکار خاک پرداخت — زمرّد از گل اینجا میتوان ساخت
زمین را آنچنان گم شد قباله — که از گل گل دمید از لاله لاله
ز رشک سبزه زار کوه کشمیر — ز غم فیروزه در معدن شود پیر
خزان را در گلستانش چکار است — که صید هر نهالش صد بهار است
ز هر جانب درین فردوس اعلی — جوانان زمرّد پوشش برپا
چمن ها پیش پایش داغ دارد — که نخلش میوه بیش از شاخ دارد
به بستانش صبا گو آب گستاخ — که شوید از هوا رو میوه از شاخ
کند گل بر سر دستار ریشه — شود فولاد سبز از آب تیشه
بسرو از اشک بلبل گل زند جوش — مبادا این نکته قمری را فراموش
ببرگ گل لغلگیری دهد یاد — درین فن غنچه استاد است استاد
بدل وزدو ز بیمش غنچه لب را — ادب باید نسیم بی ادب را
نشخوا هر سبزه اش تعلیم استاد — دمیدن را دمیدن میدهد یاد
بهارش تیرگی نگذاشت در سنگ — ببین چون کرد برگ لاله را رنگ
لازان دست چنار از گل تهی نیست — که گلبن را ز بالش کوتهی نیست
نیابد لوحی صندل گر ز اشجار — نپیچد بر درختان تاک چون مار
نه تنها بلبل از گل سینه ریش است — که گل هم سینه چاک رنگ خویش است
ز سحر بابلی خاکش سرشته — هوایش تازه و حسنش برشته
ز حق نتوان گذشت این سبز رعنا — نمکدانی بود بر خوان دنیا
درین گلشن نمی یابد خزان بار — بهار این چنین باشد وفادار

ز دریا کی کشد منت سحابش | که بی منت هوا بخشد آبش
شبیهش را سزد گر هفت کشور | پی قدر و شرف بندند بر سر
ولیکن بر سر سوری کی تواند | قلم بر صورت آیین خطه راند
کسی را بر شبیهش دسترس نیست | که نقاش قضا مزدور کس نیست
ز حیرت عندلیبانش خموشند | ز سوداییش جهانی شال پوشند
فقیرش از بلندیهای اقبال | بشاهان میفرستد خرقه شال
جوانانش چو می روشن ضمیران | چو نرگس از قدح پر چشم پیران
اگر همت بسیرش بر گمارد | بهشت از برگ طوبی پر برآرد
بود مایل بسبزی خاک پاکش | مگر آب زمرد خورد خاکش
ارم از سبزه اش یکشاخ سنبل | بهشت از گلبنش یکدسته گل
گلی شد قسمت محمود ازین باغ | هنوزش هست از آن گل بر جگر داغ
ز گلچیدن برنگ نوجوانان | حنایی گشته دست باغبانان
ز خود رفتن شاخ گل دمیدن | بلی بیهوشی آرد خون کشیدن
بشبنم گر کند ابرش حواله | برد از لاله داغ دیر ساله
برد ابر از هوایش پایه پایه | برای برشکال هند مایه
گل از بس کرد رنگین بوستانرا | ز گل بلبل نداند آشیانرا
نسیم فیض این روح الله آباد | ز اعجاز از مسیحا میدهد یاد
چو یوسف طلعتی زین گل برآید | بنفشه بر عذار مادر آید
عجب آب و هوائی دارد این خاک | که دل را از کدورت میکند پاک

بشارت ده لب باد هوسناک
که تیر از سبزهٔ این خاکی خورد خاک

نسیم صبحدم افشان و خیزان
برد عطر گل از گلشن گریزان

صبا در بیخودی دستی برافشاند
پر بلبل بزیر برگِ گل ماند

زمین جیب رطوبت داشت در چنگ
هوا چون آب می غلطید در رنگ

که دارد فرقت کشمیر را تاب
درین شهر از هوا دل میخورد آب

هوایش ابر را سرمایه داد
که بخششهای ابرش رفت از یاد

بر آتش تخم شد بر روی نان سبز
نگردد چون زمین و آسمان سبز

تعریف باغ و بهار و سرسبزی دلپذیر کشمیر

نمبر ۲۵

چرا آزرده قدسی و دلگیر
نظر بگشای کشمیر است و کشمیر

تماشا کن که هنگام تماشاست
خریدار متاع عین اینجاست

زند مرغ چمن هر سو منادی
که فصل گل بود ایام شادی

ز تاثیر هوا در کار کشمیر
برآرد رشتهٔ گل دستهٔ تیر

عروسِ ملک ازو دایم در آزاد
ز سبزی وسمهٔ ابروی دیدار

چو سبزی و نمک بر خوان امکان
بود کشمیر بس آرایش جهان

هوای تر بود کشمیر را باب
ز عکس [illegible] قیمت آب

ز مطرب آسمانی پر ز ناهید
تمام سال یا نوروز یا عید

نوای مطربان بالا گرفته
ره آواز بلبل را گرفته

درین بستان سرای عشرت افزای
نوای مطرب با هم بوده از جای

نهان چون نغمه ام در پرده ساز | مقامم را نیابی جز به آواز
درین کشور گروهی می پرستند | که از فیض هوای باده مستند
پیاله غنچه اش از سبزه فیروز | چو مینای می از حسن گلوسوز
به مینا گر کند فیض هوا کار | پیاله چون کدوی تازه آرد بار
گر افتد از کف ساقی پیاله | دواند ریشه در گل همچو لاله
شده دست چنار از فیض باران | چو دست اهل همت گوهرافشان
بنای حسن این ملک استوار است | ملاحت خانه زاد این دیار است
بهشتش خوانده اند و نیست دلگیر | که دارد در جهان آزرم کشمیر
نسیم چار فصل اینجا بکار است | که سیر اولش فصل بهار است
سر دیوارش از گل رشک چین است | سر سبزی که میگویند این است
سپاهی سبزه در دامان کهسار | کشیده سرو سر بر چرخ دوار
نوای بلبلش در چنگ دارد | که در یک پرده صد آهنگ دارد
درختانش زبس دارند آزرم | چنارش ساق خود پوشیده از شرم
گلش را یک بیک میسر نمی نام | زبانرا گر تقاضے بود در کام
اگر ذوق بهار و سبزه داری | بجز کشمیر در خاطر نیاری

اوصاف یازده نامی باغات کشمیر به یک طرز و عبارات الفاظ جداگانه عجیب

تعریف باغ جهان آرا در کشمیر

نمبر ۲۶

ندارد دو سر جای دل فروگیر | به از باغ جهان آرای کشمیر
درین گلشن بکس ننمود گل روی | نشد تا غنچه اش تعویذ بازوی

ندارد دل چو غنچه از سنبلش تاب — که پیچان خورد با زلف بتان آب
گلش پرورده ابر کرامت — زکات قامت سروش قیامت
بسر دارد این چمن از دست طوبی — که در عالم ثمر گردد بخوبی
دل سروش ز آزادی نشد ریش — گرفتار است پیش جلوهٔ خویش
بهم سر کرده گلها عشقبازی — به بلبل داده خط بی‌نیازی
ز فردوس است خرم تر نهادش — ز آب خضر روشنتر سوادش

اوصاف دلربائی باغ فرح بخش در کشمیر

نمبر ۲۷

مرا باغ فرح بخش است منظور — ندارم آرزوئی روضهٔ حور
گرفته سروش از آزادگان باج — رسانده سرفرازی را بمعراج
ز هر برگش گلستانی نمایان — چو از آیینه عکس روی جانان
زمینش سبزه را پاینده دارد — رطوبت را هوائش زنده دارد
خیابانش بود فردوس اکبر — لبالب شاه نهر از آب کوثر
که دیده چند درین فردوس ثانی — خیابانی ز آب زندگانی
بپای شاه نهر افتاده دریا — دُرِ شهوار ازو دارد تمنا
جدا گردد چو آب از چشمه سارش — کشد دریا بعزت در کنارش
درین گلشن برای سیر نهالی — بهار آورده تشریف کمالی
ترشحهای ابر نوبهاری — چمن را روز و شب در تازه کاری
درختان دو روش سر کرده بیرون — ازان روی فلک سر کرده بیرون
ز شاخ گلبنش با غنچه زاد — شگفتن را شگفتن میدهد یاد

ز خاکش تا نهال تازه جست — برعنائی صنوبر را کمر بست
کند بوی بهشتش رنجور را نغز — سخن را حرف بادامش دهد مغز
نباشد سیب او را تاب دندان — مگر خورد آب از چاه زنخدان
ز آهو دوش سیبش کین شهد نایاب — مگر رفتند راه از شرم گرداب
برنگ چهره سبز گر سیب این باغ — سمرقند و صفاهان کند داغ
ندارد هیچ سیب این دلپذیری — خلاف آنکه آرد سیب سیری
ازان شد شاه آلو نام گیلاس — که نیکو داشت عرض میوه را پاس
کسی کو لعل را رنگین شمارد — خبر از رنگ شاه آلو ندارد
شود لعل بدخشانش فراموش — ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش
ازان نخلش برآرد لعل رخشان — که دارد ریشه در کوه بدخشان
درین بستان بود پیوسته در کار — شفتالو ربایی بوسه یار
ازان عناب را شد لاله اوصاف — که از عناب گردد رنگ خون صاف
زمین تا کش کشیده سر بر افلاک — خورد بر خوشه پروین سر تاک
نهال جعفری با سرو همسر — شده سوسن هم آغوش صنوبر
چو از شبنم دهان غنچه وا شد — تبسم خنده دندان نما شد
زمین هر سو ز دیده شمع افروخت — چراغ لاله را در دل نفس سوخت
چنان برگ گلش پر آب و تاب است — که گویی غنچه مینای گلاب است
نهال تازه اش چندان قد افراخت — که قمری سرو خود را دید و نشناخت
درین گلشن نگاه چشم بینا — بود کابین عروسان چمن را

نسیم این چمن در دیده خار | گلستانی ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چه گوید | که جای گل بهار از خاک روید
سرشته از دو باغ تر هوایش | گریزان بید ماغی از فضایش
ز گلچین گل نه چندان رنگ زد جوش | که شد عیب گل رعنا فراموش
حباب اینجا هوا را می فشارد | که بحر آبی بروی کار آرد
ز شبنم بسکه خاکش کامیاب است | برو نقش قدم نقشی بر آب است
زده بگر بوستانها این گلستان | بود ممتاز چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صورت هزار است | که مدهوش از صدای آبشار است
مگر فواره شد بر اوج سوده | نگار ساعد سیمین نموده
پی حرف چمن فواره بیتاب | دمادم سیم ساعد میکند آب
دهد گر آبشار آبی بسازش | همان ساعت دهد فواره بازش
درین گلشن ز غم سبز و کاشان | بود هر گاه سی روز آب پاشان
چو در خلد آنچه بایستی ندیدند | ازان باغ فرح بخش آفریدند
فرح بخش است نام این بوستان را | ازان بخشد فرح خلق جهان را
ز شوخی نرگس این باغ شاید | که مژگان از تماشائی رباید
ارم در پشت دیوارش نشسته | خجل چون عندلیب پرشکسته
ندیده در جهان کس اینچنین جائی | فرح بخش و فرحناک و فرح زائی

نمبر ۳۸

تعریف روح افزائی باغ فیض بخش

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد | که از ایام جوانی میدهد یاد

حصاری گرد این گلشن کشیدند | ز گوهر چهرهٔ دیوارش چیدند
چو محراب درش را سرو دیدی | موذن وار قامت بر کشیدی
ز شوخی سبزه اش پیش از دمیدن | تماشا را ز شوق قد کشیدن
زمین برگ تماشا میکند ساز | بود تار رشتهٔ شبنم رگش باز
هوایش میزند از تازگی دم | بروی سبزه مخملها چو شبنم
بهر جانب نظر از دیده رفتی | بروی برگ گل غلطیده رفتی
گلش را چون برد محمل کش باد | شقایق چون جرس آید بفریاد
ز تاثیر هوا در سایهٔ گل | رود تا ناف آهو بیخ سنبل
ز خاک این چمن گر بید کنی مشت | گل نرگس برویید از هر انگشت
ز هر جانب نسیم از غنچهٔ تر | گشوده خونبهای بوسه را سر
بسی سنبلش چون خیزد از جای | کشم دام از سر زلف بتان پای
ز شوخی انچنان گردید گستاخ | که پیش از وعده میروید گل از شاخ
میاور گو سیاهی لاله از داغ | که خط سبزه خواهد قطعهٔ باغ
گل این باغ دلتنگی ندیده | ز گلها غنچه چون بلبل پریده
بچشمش تا کشم بر چشمه دستی | شود هر نونهالش سرو قدسی
ببویش تا کشم سر و آستانی | شود هر طفل این گلشن جوانی
بصنعت باغبانش چون بخیزند | ز رنگ گل چمن ها رنگ ریزند
شگفتن آشیان بست بر شاخ | که بیرون خرامد غنچه از کاخ
اگر شنفتش میشود گفتنی تماشا عجیب | تنزل گر نمود ... تماشا عجیب

اوصاف باغ شاهزاده

بود بی‌بهجه‌ی باغ شاهزاده ‏ ‏ ‏ ‏ که با قدرش بود گردون پیاده

نه برجسته این نگه دیدن سر کشیده ‏ ‏ ‏ ‏ عروس ملک گردون پر کشیده

فضای عالم قدس از هوایش ‏ ‏ ‏ ‏ فزایش ربع مسکون از بنایش

فلک در سایه‌اش تا آرمیده ‏ ‏ ‏ ‏ دگر روی خوابش را ندیده

نهالش عرش را افزون ز یک ساق ‏ ‏ ‏ ‏ یکی پایه از آن این برج شد طاق

گلش چون از تجلی برفروزد ‏ ‏ ‏ ‏ سپهر آرد چراغ طور سوزد

بهار صد چمن را در شکستند ‏ ‏ ‏ ‏ که یک شاخ گل اینجا نقش بستند

چنار از حسن بالا دعوی شمشاد ‏ ‏ ‏ ‏ که باشد زیر دستش سرو و شمشاد

نسیمش در بغل گیری چو کوشد ‏ ‏ ‏ ‏ گلاب از غنچه چون فواره جوشد

ارم دارد درین گلشن تمنا ‏ ‏ ‏ ‏ که در چشم تماشائی کند جا

دل مجنون شد از بیدش تسلی ‏ ‏ ‏ ‏ که دارد بید مجنون حسن لیلی

کبودی یاسمین را میفشارد ‏ ‏ ‏ ‏ خیالش را که در بر تنگ دارد

بلند اختر ز سروش سرفرازی ‏ ‏ ‏ ‏ مدار سنبلش در نافه سازی

فراغت را درین گلشن کمی نیست ‏ ‏ ‏ ‏ غمی دیگر بغیر از بی‌غمی نیست

طراوت برج این گلشن ندانم ‏ ‏ ‏ ‏ که در وصفش بود قاصر زبانم

بهار این چمن جای دگر کو ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible] این گلشن [illegible]

ایضاً صفت باغ شاهزاده

ولیت را اگر جای اساس است ‏ ‏ ‏ ‏ تماشای سحر در باغ شاه است

به پهلویش زمرد فام کوهی
چه کوهی بلکه خضر باشکوهی

پر است این کوه را از سبزه دامان
بکوه آمد مگر خضر از بیابان

به پاکی دامنش چون دامن گل
نسیمش خوشه چین خرمن گل

از آن نرگس نظر دوزد بدین خاک
که چشم پاک خواهد دامن پاک

بود وقت بهار از نادرن به
خزانش از بهار صد چمن به

چمن را گرچه هست از گل سیاهی
ندارد هیچ جنسی خیر خواهی

نباشد گر نگار آنجا چه پرواست
نگارستانی از گلبرگ پیداست

نمی یابم بقدر رنگ گل نام
زبانم غنچه شد زین شرم در کام

ز بس گفتم سخن زین سبز گلشن
زبانم شد دوتا هم برگ سوسن

تعریف باغ صادق آباد

صفای بوستان صادق آباد
ز فیض صبح صادق میدهد یاد

درین خاک مبارک هر چه کشتند
بمهر جعفر صادق سرشتند

نهال جعفری با سرو همدوش
ز بیخش در بنفشه گوش تا گوش

درین گلزار چون بلبل ز مستی
کند آتش پرستان گل پرستی

بنفشه پیش سروش در سجود است
از آن پیشانیش و ابرو کبود است

بهشت تازه از نونهالان
اسیر نرگسش چشم غزالان

هوایش در کمال اعتدال است
نسیمش از تری آب زلال است

نظیر این بهشت لایزالی
ارم را کی رسد صاحب کمالی

پی ترتیب این نو رسته بستان
نهال از باغ خلد آورد رضوان

چو اینش طرز نو دا خوبہ اند	جوانی گر دہد پیری ستاند
گلابش را سے پسند باغ رضوان	ندر و قدس سروش با ثنا خوان

نمبر ۳۲

تعریف باغ نسیم و عیش آباد

نسیم فیض در باغ لطیف است	بہشتش از مریدان قدیم است
شود سبز از نم آن تازه گلشن	پر مرغ ہوا چون برگ سوسن
بشوخی سرو ہائش تیز دستند	چو طفل مکتب آزادی پرستند
برائے چیدن انگور از تاک	چنارش دست انداز دبر افلاک
درین گلشن ز جوش خنده گل	نمی آید بگوش آواز بلبل
ہمین لب ہمت باغ عیش آباد	کہ داد عیشش اینجا میتوان داد

نمبر ۳۳

تعریف نور باغ

بہشت جاودانی نور باغ است	کہ این معموره را چشم و چراغ است
نسیمش کز رطوبت نیست خالی	شکستہ شیشہ بے اعتدالی
تعالی اللہ چہ باغ دلپسند است	کہ از سروش قیامت تا بلند است
بود خاکش عبیر طره حور	ازین گلزار باد آن چشم بد دور

نمبر ۳۴

تعریف باغ سحر آرا بر لب دریا

ز دریا باغ سحر آرا نمایان	چو از آئینہ عکس روئے جانان
درین باغ از ہوائے تازه و تر	درختان را گذشتہ آب از سر
بیادش عطر گل را شوق پیوند	نہالش خورده آب خضر سوگند
ز رطوبت در ہوائش آنچنان نام	کہ زین پس آب گردد باده را نام

ز سرسبزی کس اینجا نیست نومید | دو اندیشه درگل سایه بید

نمبر ۲۵

تعریف باغ بیگم آباد

چو آمد سوی باغ بیگم آباد | صبا در رعشه جاوید افتاد

ز بس بهشت دران پاکیزه گلشن | نگیرد یاسمن رخسار دامن

گل آن باغ را از بس حیا بود | نگاه نرگسش پیش پا بود

برون ناید ز کاخ شرمساری | نسازد غنچه را تا گل عماری

نباشد جز گل شب بو درین باغ | نسیم صبحدم گو داغ شو داغ

چه رنگست ارغوان این چمن را | که رنگین میکند جوش سخن را

صبا از سنبلش کی ستد باج | پریشانی ز اینجا کرده تاراج

نچیند باغبان اینجا گل از خار | که باید چیدن گل بردنش از کار

بدامن سایه خود چیده از خاک | حلال لاله با دامن پاک

عذار سبزه این باغ خرم | عرقناکست روز و شب ز شبنم

ز بس درس ادب گوید ادیبش | بود در پرده صوت عندلیبش

چه حرف غنچه میگردد زبان زد | ز بیم دامن دل بر بیابان زد

بگرد این چمن بسته است خار | تماشای ز مژگان کرد دیوار

ز بس گیسوی سروش بود پرتاب | بگردن قمریانرا طوق شد آب

درین گلشن نتابد سر ز سر و شمشاد | ز سر تا پا عیان صد عشرت آباد

ز سر سروش سیاهی گسترده در تاک | نیامد تا قامتش انگشت بر خاک

نمبر ۲۶

تعریف باغ آصف آباد

چو آمد سوی باغ آصف آباد / سلیمان ملک خود را رو نما داد

بآلیش آب زمزم چون ستیزد / که این از چشمه آن از چاه خیزد

قرین میگشت با این چشمه زمزم / اگر می بود در کشمیر آن هم

نمی باشد گوارا تر ازین آب / نوشته خضر صد محضر درین باب

بصافی صاف تر از ماه بی میغ / گرو برده بسردی از دم تیغ

بدل فیض روانی میچشاند / که در صافی بشعر صاف ماند

زند چون چشمه جوش از سردی آب / نماند بر فلک خورشید را تاب

ز آشامیدن این رشک کوثر / بود هنگام خضر آباد دیگر

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر / ز فیضش باغ رضوان تازه و تر

همین است آب زندگانی / برو از خضر بشنو گر ندانی

ز مشرق تا بمغرب گر شتابی / چنین سرچشمه دیگر نیابی

درین چشمه نماید عکس رنگی / چو از آئینه ها نقش فرنگی

بود بر خاک حیف این رشک زمزم / بروی سبزه میزیبد چو شبنم

شمیم روشن بود زین چشمهٔ آب / بهر گو نبرگی را گرد هستاب

ز شوقش چشمه سار کوه الوند / رسانده اشک حسرت تا دماوند

ز شرمش آب حیوان را جبین تر / دهد باج گوارا پیش کوثر

بود برنده تر از آب شمشیر / بخور این آب تا از جان شوی سیر

نباشد هیچکس بی بهره زین آب / بیا گو سلسبیل و فیض دریاب

بود بر بندگی سلسبیل فوجش / ببرین برهان قاطع تیغ موجش

نمبر ۳۲ تعریف چشمۂ ورناگ در کشمیر

خضر سے چشمۂ ورناگ بوید — که دست از چشمۂ حیوان بشوید
چکیده از شرم رنگ آب ورناگ — عرق از جبهه گوهر گشت پاک
فرات از رشک نهرش کربلا شد — ز غیرت دجله را نم توتیا شد
چه شد گر خضر را سهم جرعه داد — رسد این چشمه را دنیا بفریاد
ز فیضش ملک کشمیر است معمور — ازین سرچشمه باد اچشم بد دور

نمبر ۳۳ تعریف چشمۂ اچول در کشمیر

اگر عمرے ابد خواهی در ایام — ز آب چشمۂ اچول طلب کام
سکندر آب اگر زین چشمه میخورد — برائے چشمۂ حیوان نمے مرد
ندارد حرمت این آب آب حیوان — از آن تن زنده میماند نه از جان
صفائی چشمه بین کز چند فرسنگ — نماید سنگ در آب بی رنگ
عروسی را که رخ شوید ازین آب — نماید روئے از شنا طره در خواب
بود گر بید را زین آب امید — هلال آسا نماید سایۂ بید
برد گر ابر ازین سرچشمه مایه — نیفتد بر زمین از ابر سایه
اگر این آب سوے باغ پوید — ید بیضا چو گل از شاخ روید
درین سرچشمه گردد دیده بینا — ببر گو باد بوے پیرهن را
صفا لوحی بسنگش نقش بسته — که بازار بلور از وے شکسته
ورد نه کوه اگر زین چشمه صرصر — کند سنگ سیه را رشک گوهر
نخوانش آب خضر از بی نصیبی — که هست از آب او به در غریبی

اشارت جانب این چشمه از دور / کند انگشت را فوارهٔ نور

ندارد آب کوثر این شرافت / شرافت فرض کردی کو لطافت

چه پیچ بیکس شد این چشمه نوشش / که دایم دیگ سردش میزند جوش

کند گر امتحان سردی آب / نیارد پنجهٔ مرجان دمی تاب

نمی آید بجوش این آب ز آتش / هوس گو زحمت بیهوده میکش

نگر یاقوت اینجا آب خورده / که آتش آبرویش را نبرده

از آن ماهی زند خود را بقلاب / که در آتش جهد از سردی آب

دهد لب تشنگان را با صد امید / خط موجش برات عمر جاوید

خداوندا نمیدانم چه آبست / که چشم خضر بر رویش حبابست

بپیش چشمه چندان در فشاندم / که دریا را بگرد خود نشاندم

بروی سبزه ماهی صف کشیده / چو مژگانهای تر بر روی دیده

دمادم چشمه از ماهی طپیدن / کند چون چشم انداز پریدن

دلی کین چشمه را دیدست در خواب / کی از چاه زنخدان میخورد آب

نیابد تا ز چشم بد گزندی / برین سرچشمه می باید سپندی

[illegible] پرسی حدیث باغ اچول / ارم بر سینه دارد داغ اچول

نمبر ۳۹

تعریف عجیب تالاب صفاپور در کوه کشمیر

بود جام جهان بین گرچه پر نور / ندارد نور تالاب صفاپور

ز آتش هست کشتی ها نمودار / چو از آئینه عکس ابروی یار

ز عکس گل در آب آتش فتاده / چنان کز آب تاب فیض داده

من و نظارهٔ این طرفه تالاب ⁂ برگو دجلهٔ بغداد را بآب
روان کوهکن در آب لار است ⁂ مگر از جوی شیرش یادگار است
شب مهتاب و سیر روی دریا ⁂ کند آیینهٔ دل را مصفا
چه دریا آسمانی بر قراری ⁂ زگلهای کول خورشیدزاری
فضا از نسیم تابش افسریده ⁂ بغیر از موج گل طوفان ندیده
لبالب گشته بحر از لولوی تر ⁂ درو کشتی روان در آب گوهر
بهشتی از ته دریا نمودار ⁂ چنان کز دیدهٔ دل عکس دلدار
چمن‌ها در میان آب پیدا ⁂ چو روی نوخطان در دیده‌ها
بهشت است اینکه تا کشمیر را دید ⁂ سر از شرمش میان آب وزدید
بهر جانب که کشتی رو نهاده ⁂ چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتی‌های لعلی شد گلستان ⁂ مگو دریا ندارد حاصل کان
شده مخصوص هر کشتی بهاری ⁂ ز لعل چهره هر یک لاله‌زاری
ز بس کشتی فلک در زر گرفته ⁂ جهان را گنج باد آور گرفته
خرامان کشتی رنگش بلبنگر ⁂ چو طاوسان کشیده چتر بر سر
خرامان هر سفینه نازنینی ⁂ گرفته در برش کشتی نشینی
نه کشتی‌ها درین دریا روانند ⁂ که طاوسان گلزار جنانند
سبدهای گل‌اند این نازنینان ⁂ گل روی سبد کشتی نشینان
نهند بر آب دریا گرچه سینه ⁂ رود بر روی موج گل سفینه
نظر بر سطح آبش چون گماری ⁂ ببینی گر طاقت نظاره داری

بهار دیگر و کشمیر دیگر — بهشتی در میان آب گوهر

کول در غنچگی تیرے دواند — که باج از لعل پیکانے ستاند

چه دولت دارد این تالاب دلسر — که از نیلوفرش یابد هما فر

کسے مرغ این بحر را بیند چو در خواب — رود بیخود به سیر عالم آب

بود سیمین برانش در خزینه — ز صد گنج روان به سر سفینه

ز بس کز عکس دریا سبزه زد سر — زمرد شد ز عکس سبزه گوهر

دل از طوفان کشتی بود در جوش — فسون حرف موجم کرد خاموش

کند طاوس کشتی بر هما ناز — که جا در زیر چترش کرد شهباز

چو طبعش مائل خشکی شد از آب — فرو شد در الم دریا بگرداب

تمام شد

الحمد لله که این فیض مصنف و یادگار

شب سکان مطبوع شد

در اخیر ماه محرم سنه ۱۳۲۳ هجری مطابق مارچ سنه ۱۹۰۵ء

حال حضرت مصنف حاجی محمد جان قدسی مشہدی رحمۃ اللہ علیہ

در کتاب آتشکدہ تذکرہ شعرا مطبوعہ بمبئی بصفحہ ۹۰ نوشتہ است کہ قدسی طینت مصنف از ولایت دلگیر شدہ بہ ہندوستان رفت و آنجا کمال اعتبار یافت وہم در آنجا وفات یافت و استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش بالاشتہار شدہ و بعضی ابیاتش بطور نمونہ درج اند اوّل این بیت است ۔ بیت ۔ بگل ببین کہ گل رخسار تو نظارہ کنم + کہ زیر حلقہ زلفت گل دیگر پیداست + راقم یک دیوان قدسی بقدر ۹۶ صفحات مطبوعہ سنہ ۱۲۸۲ھ دیدہ مگر این ابیات دران نیست و بران دیوان ہم ہیچ ذکر نیست کہ دیوان از کدام قدسی است و صاحب تذکرہ این مثنوی را ذکر نکردہ سبب آن باشد کہ در عمر آخر تصنیف فرمودہ و شہرت نیافتہ یا دیگر باعث باشد. و این ظاہر است کہ کلام پاکش در فصاحت بلاغت بدرجہ کمال است و ہر سطرش سبق فن سخنوری است چنانکہ اوصاف دوازدہ باغات کشمیر را چنان اعجاز فرمودہ اند کہ ہر یک بطرز عبارات و الفاظ جداگانہ حیرت انگیز است ۔ و نسخہ قلمی این مثنوی شریف کہ راقم بہم رسانیدہ یک بود است مولف کاتب آنرا بے ترتیب جمع کردہ بود چنانکہ مضمون نمبر ۱ حمد الہی و نمبر ۲ نعت رسول کریم در آخر کتاب بر صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴ درج شدہ و نمبر ۱۳ حال جہانگیر و نمبر ۱۹ جلوس شاہجہان بر صفحات ۲ و ۱۱ آغاز بود شاید مصنف باوقات مختلف فرمودہ و بدان حالت نقل شدہ باشد مگر راقم برای مزید لطف ناظرین اینقدر وسیع ترتیب مناسب مضامین ساختہ